کتابخانهٔ
شورای
آدمی
۱۳

کتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۸۶۶۸۹
۱۳۶۱۰
۱۳۸۵

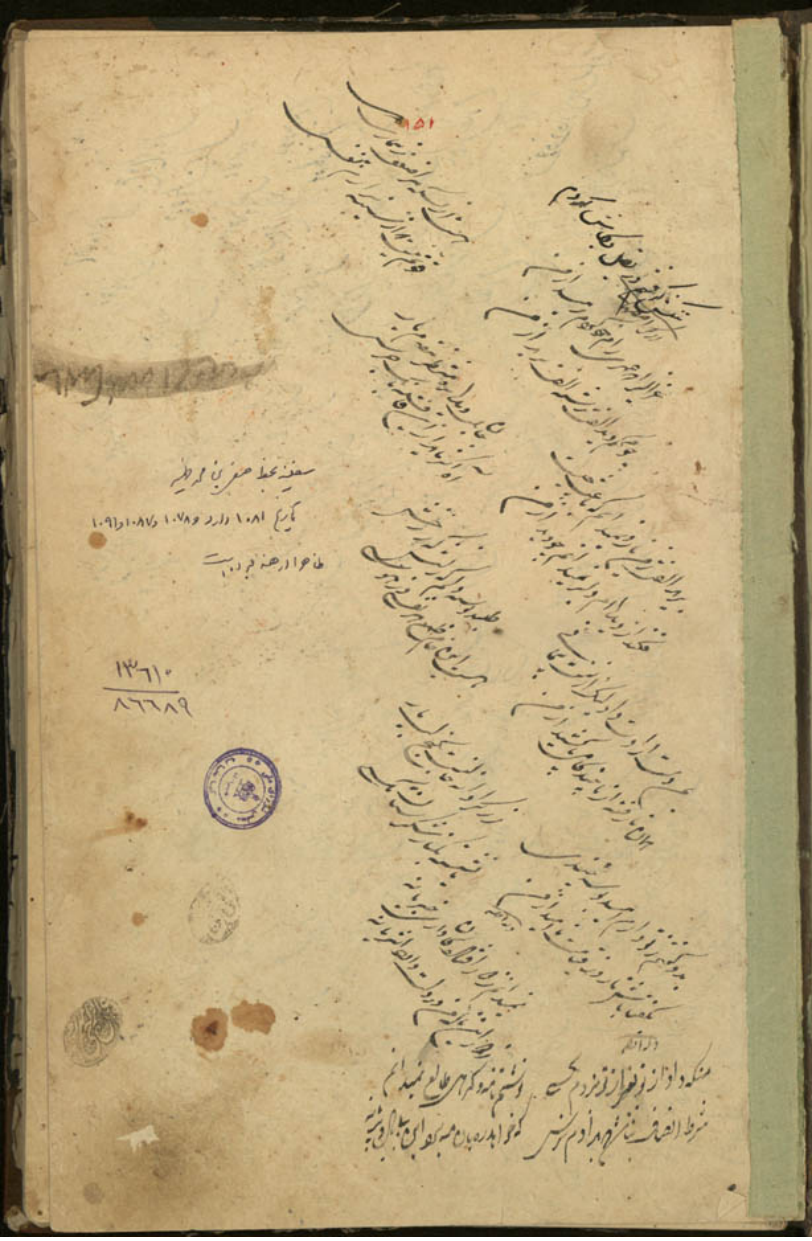

سنه ۱۰۲۵۰

۲۱۴

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب جنگ صوفی نوری

مؤلف صوفی علی بیگ بن محمد علی بیک

موضوع

مقدار از جنگ بخط شاعر و کاتب شاه و نقش

شماره ثبت کتاب ۸۶۶۸۹

۱۳۶۱۰

۲۳

بازدید شد ۱۳۸۵

خطی - فهرست شده

۱۳۶۱۰

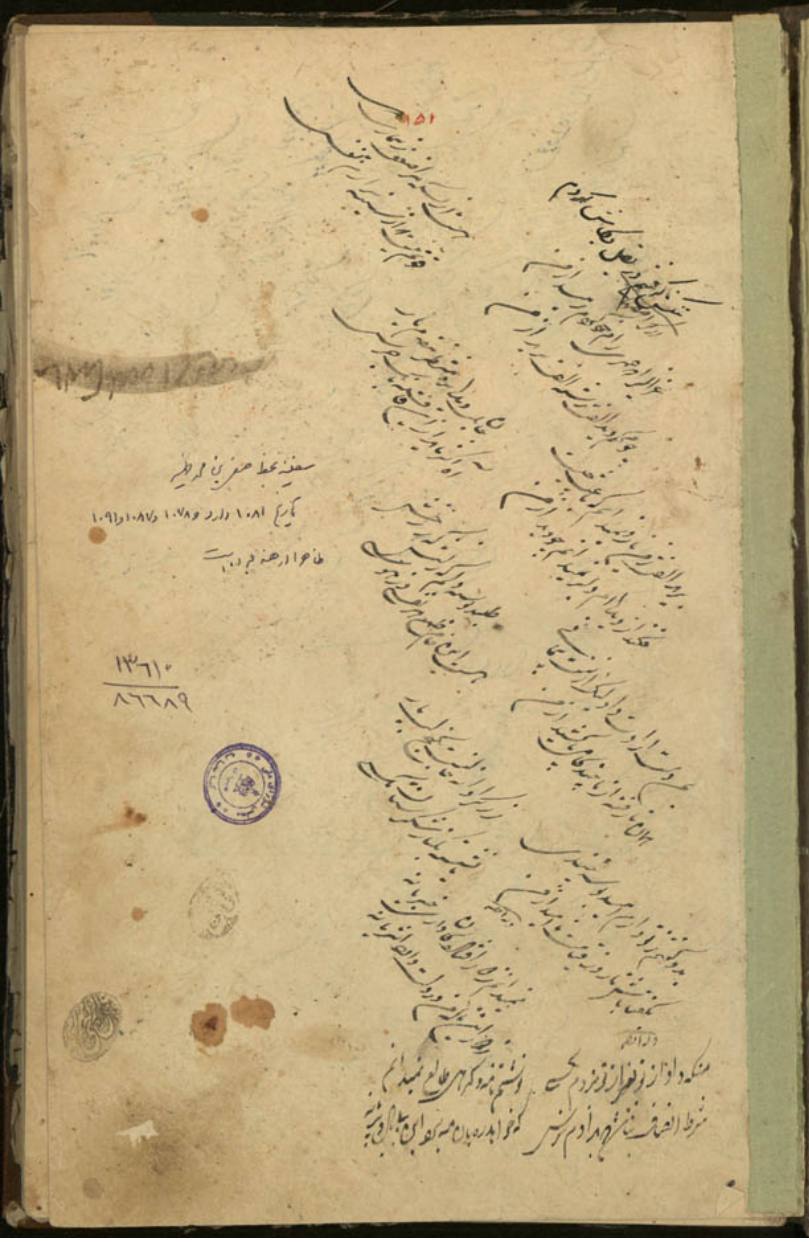

سفینه بخط صفی بن محمد علی
تاریخ ۱۰۸۱ و ۱۰۷۸ و ۱۰۸۷ و ۱۰۹۱
طاهر ۱۱ رجب ۱۰۲۰ است

۱۳۶۱۰
۸۶۶۸۹

۲۱۷۴

۱۰۲۵۰ سنی

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: جنگ صفی یزدی
مؤلف: صفی علی بیگ بن محمد علی بیگ
موضوع: مقدار از جنگ بخط شاعر و کاتب شاه و وقف
شماره ثبت کتاب: ۸۶۶۸۹

۱۳۶۱۰

۲۳

بازدید شد
۱۳۸۵

خطی - فهرست شده
۱۳۶۱۰

۲۵۰۰۰ ریال
خطی فهرست شده
۱۳۶۱۰

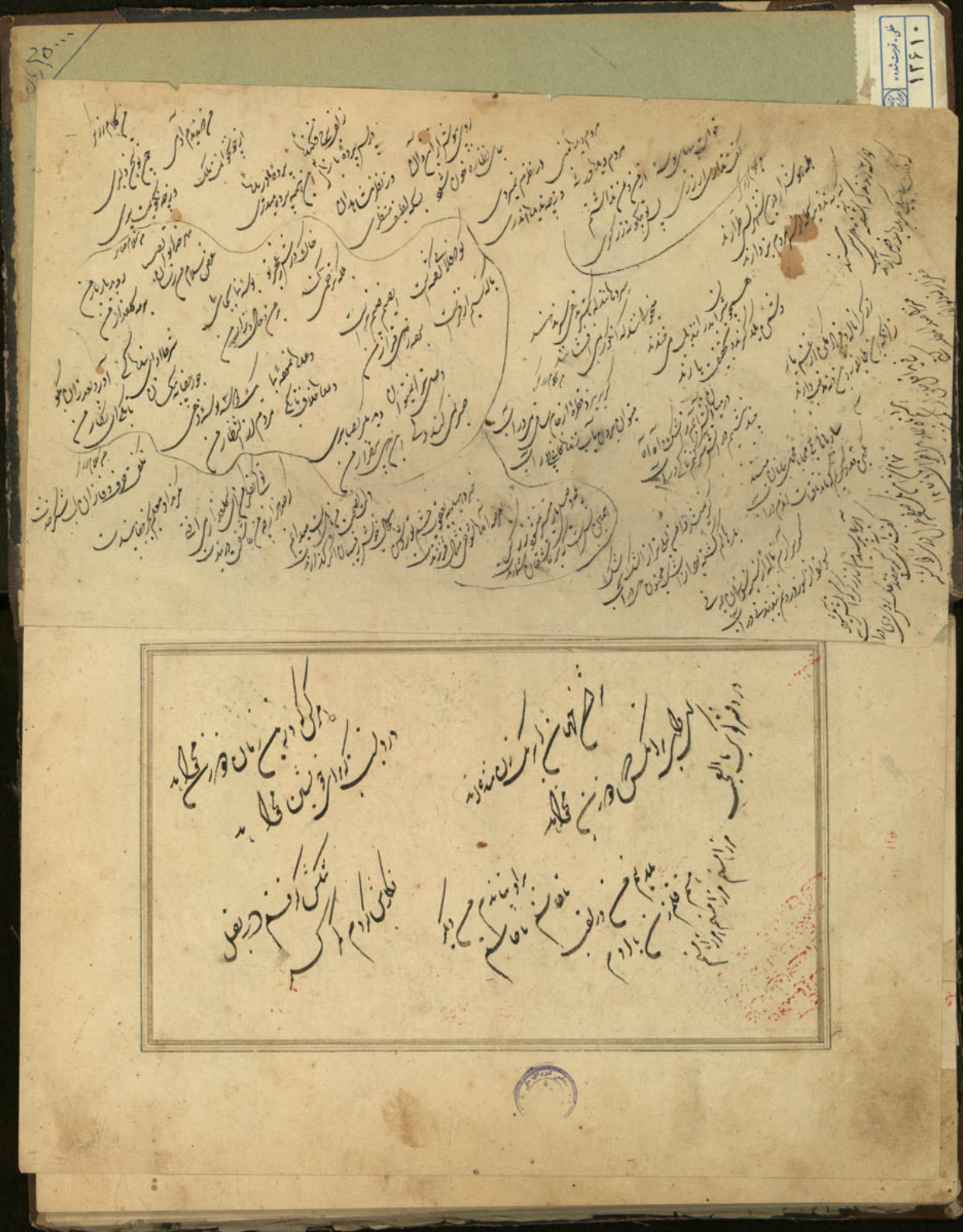

من انکار شیخ بها الدین محمد

بسم الله الرحمن الرحیم

علی الموسوم بنان وحلوا

اما بعد حمد الله علی افضاله والصلوة والسلام علی اشرف الخلق محمد وآله فیقول افقر العباد الی رحمة الغنی محمد المشتهر بها الدین محمد العاملی وفقه الله للعمل بما یرضیه لغة قبل ان یخرج الکرمی من مناسخ الشیخ مسیخ الی الکرمانی طریق حج بیت الله الحرام وزیارة سید الانام علیه وآله افضل الصلوة والسلام انتهی نانی الوراق تذکرة من الاحباب والراغبین والاخلاء الطالبین وعلی الله اتوکل وبه استعین وهی هذه

ابهت الملاء علی العهد القدیم
ابهت الناس علی النهج القویم
اسمع ماذا یقول العندلیب
جیب بروی من لطف وطیب
مرحبا ای بلبل دستان من
کامدی از جانب بستان من
باید بدانی حق اخبر نی بما
قال نی حقا اهل الحی
ل رضوا عنا وما لوا الله فا
ام علی الحب استمروا والجفا
مرحبا ای پیک فرخ فال من
مرحبا ای مایهٔ اقبال من
مرحبا ای مذهب حسن نوا
فارغم کردی ز رقیب ناسزا
ای نوید ای تو نار موسیان
زو بهر بندم هزار آشکن
مرحبا ای مژده شهر سبا
مرحبا ای پیک جانان مرحبا
مرحبا ای طوطی شکر شکن
قل فداء دیت عن قلب الحزن
باد که از نجد وز باران نجد

تا در و دیوار ها آید بوجد
باز کو از مسکن و ماوای ما
باز کو از یار بی پروای ما
باز که از نرم و خیف و منحنی
وارهان دل از غم و جان از بلا
نکه از ما بی سبب آشفته دست
عهد را بیرون و پیمان را شکست
از زبان آن نگار نغمه خوی
از بی تسکین دل حرفی بگوی
یاد آیا ای که با ما داشتی
گاه خرم از نازو گاهی آشتی
ای خوش آن دوران که با ما کرام
در ره مهر و وفا میزد قدم
شب که بودم با هزاران کوه درد
سر بزانوی غمش بنشسته فرد
جان بلب از حسرت گفت راه
دل هزار نومید ز دیدار او
آن قیامت فاتت چون سکن
آفت دوران بلای مرد و زن
فتنهٔ ایام و آشوب جهان
خانه سوز صد چو من بیجان و ان

از درم ناگه درآمد بی حجاب
لب گزان ارخ برافکنده نقاب
کاکل مشکین بدوش انداخته
وز نگاهی کار عالم ساخته
گفت ای مستمند دل محزون من
وای بلی کش عاشق مفتون من
کیف حال القلب فی نار الفراق
کیف حال الله حال لا یطاق
گفتمش والله حال لا یطاق
کیف حالی شست هر بالین مست
رفت و با خود برد عقل و دین مست
گفتمش کی بیت ای جان خوش خرام
کیف نصف اللیل کن فی المنام

فصل فی الناسخ والمنسوخ
علی حد قول العرب یا ناسخ فی الغیب
وناسخ قول النبی
صلی الله علیه وآله سنة
النوم شفاء

قد صرف العمر فی قیل وقال
یا ذی بی قسم قد ضاق المجال
واستغنی عنک الدائم السلسبیل
انتهاء هذه الی خیر السبیل

خطی - فهرست شده
۱۳۶۱۰

بانشا صهب امن خمرة الجنان / وقع کونت در سنبها بازان / صافی وقت العصر عن آلامها
ما نهاس من غیر حرب ما نهاس / قسم ازل حتی نهایة یوم الدین / ان عمری ضاع فی علم ارسم
علم رسمی سیه قبل است و قال / نه از و لیقیت حاصل نه حال / طبع را الف دلی بخشد مدام
مولوی با ور ندارد این کلام / علم نبود غیر علم عاشقی / عاقلی تلبیس ابلیس شقی
سینهٔ خالی ز عشق کار خان / کهنه اب نی بود پر استخوان / دل که فارغ شد ز مهر آن نگار
سنگ استخوانی شیطانش تمام / این علوم و این جهات لاصور / نقش شیطان بود بر آن صحیفه
تو بغیر علم عشق اول سنی / سنگ استخوانی شیطان ربی / شرم بادت زانکه داری این دل
سنگ استخوانی شیطان ربی / لوح دل از نقش شیطان ربی / ای مدرس درس عشقی هم بگو
چند چند از حکمت یونانیان / حکمت ایمانیان را هم بخوان / دل منور کن بانوار جلی
چند باشی کاسیر بوعلی / سر در عالم شد و بنا و دین / سر رهوس را شکاف ای بوالحسن
سر ارسطالیس مسند روی / گل شفا گفت آن نبی مجتبی / سبزه خود را بر دو صد چاک کن
دل از آن آلوده دلها پاک کن / باد فتح فی دمش آن مرد عرب / وه چه خوش میگفت از سوی طرب
انتهی العلم الذی فی الیدین / قل ما حصلتمه و رسمه / فکر کم ان کان فی غیر الحبیب
ما لکم فی الشک و الاخبار خیب / فاعلموا ما فوقهم من لوح الفؤاد / کل علم لیس فیه حب الله
ساقیا بگرد از روی کرم / هر جهانی بر ز اجام قدم / فصل فی نظم لعلم و الفقر و غیره
هر کرا نوشیش حق آمد دلیل / عزتی بگزید و رست از قال و قیل / فوت آمد عزت آمد ای فتیان
توجه جوئی ز اختلاط این و آن / باش از دامن عزلت بدر / چند گردی چون گدایان در بدر
گر ز دیو نفس بیخبر سازی امان / رو نهان شو چون هما از مردمان / از حقیقت بر تو بگشاید درے
زین مجازی مردمان تا کی رسی / گر تو خواهی عزت دنیا و دین / عزلتی از مردم دنیا گزین
چون شب قدر از صد سر شد / لاجرم از پای تا سر نور شد / اسم اعظم چون کسی بشناسدش
سروری بر کل اسما باشدش / تا تو نیز از خلق پنهانی شوی / لیلة القدر ای اسم اعظم
رو تو لوت آدمی فرزانه مرد / از جمیع ماسوی الله باش فرد / عزلت آمد گنج مقصد ای فتیان
لیک اگر بارهد و علم آید فرزند / عزلت بی عین علم آن زشت / در بود بی زادی زهد آن علمست
زهد و علم ار مجتمع نبود دهم / کی توان زد در ره عزلت قدم / زهد چه بود ای که ره پردازش
جمع را در راه اول باش عقل / علم چه بود ای که ره بنمایدت / زنگ کرا ای زدل بزدایدت
این هوس از سر تو بیرون کند / خوف و خشیت در دل افزون کند / خشیة الله را نشان علم دان

انما یخشی تو از فرمان آن بیچون / سبزه خاذان علم خوش آبادی کن / رو حدیث لو علمتم باد کن
قال النبی صلی الله علیه و آله / لو علمتم ما اعلم لضحکتم قلیلا و لبکیتم کثیرا فصل
فی ذم العلماء المتبعین بالامراء المتربعین غیر مبرا الفقراء / علم زیب از فقر باید ای پسر
نی ز باغ و راغ اسب و گاو و خر / مولوی را هست دایم این گمان / کان بباید زیب ز سلطان جهان
نقش علمت ای جناب مولوی / حشمت و مال مثال خوبیست / تا قسم و فخر چند پوشی چون شهان
مرغ و ماهی چند سازی زین خوان / خود بده انصاف ای صاحب کمال / کی شد دانهای سبز از اهل مال
ای علم افرشته در علم دین / از چه شد علم مقدس مالوث چنین / چند مال شهریان آری بکف
تا کی باشی نرم پوش و خوش علف / عاقبت سازد ترا از دین هدف / آن تن آرائی و این زر پروری
لقمه کاید از طریق شبهه / خاک خور خاک بر این دندان مست / کان ترا از راه دین مفتون کند
کان ترا از راه دین مفتون کند / نور عرفان از دلت بیرون کند / لقمه نانی که باشد شبهه ناک
در حریم کعبه ابر سبز پاک / گر بیت خود فشاند تخم آن / گر گیاه و چرخ گردی تخم آن
در مدد تو در حصادش داس کرد / ور ز سنگ کعبه بیش تاس کرد / ور ز آب زمزمش گردی مجین
مریم آسا بیکرے از جوز بین / ور بجنبانی درختش بی بعید / فاتحه با قل هو الله احد
ور بدی از شاخ طوبی آتشش / ور شدی روح الامین هم شش / ور تو بر خوانی هزاران بسمله
بر سر آن لقمه هر دلو / عاقبت خاصیتش ظاهر شود / نفس از آن لقمه ترا قاصد شود
در ره طاعت ترا حیران کند / خانهٔ دین ترا ویران کند / در ره دینت گر بود ای مرد راه
چاره خود کن که دنیت شد تباه / از هوس بگذر ز اهل کشف و فتح / باز دامان قناعت در کش
گر نباشد جامهٔ اطلس تو را / کهنه دلقی سازت بس تو را / گر مغز نمودت با قند و شکر
خوش بود دوغ با نان خشک / ور نباشد شربت از زر ناب / از کف خود مستان آن خرد آب
ور نباشد مرکب زرین لجام / مستان آن خرم بپای خویش کام / ور نباشد دوربای از پیش و پس
دور باش نفرت خلق از تو بس / ور نباشد خانهای زرنگار / مستان بر دل بسر در کنج غار
ور نباشد فرش ابریشم طراز / با حصیر کهنه مسجد بساز / ور نباشد پشت نانی از بهر سبیل
شانه خوان گرد با انگشت خویش / هر چه هیچ در جهان دارد عوض / در عوض کردن بود حاصل عوض
هیچ عوض دانی چه باشد در جهان / عمر باشد عمر قبر آن بدان / فصل فی مذمة متبعی العلم

الاشارة الی قوله تعالی ان الله یامرکم ان تذبحوا البقرة
ان یکونوا فی هوا ناصادقین / وانمدان رام کز زین راه آنهست / ابله لو اراد احکم یا عاشقین
کین وجود خشبی سنگ رهاست

گوی دولت آن سعادت نبرد / گو بیا و دلبر خود جان فشاند
گرمی خواست جان و جنت خویش / در جوانی کن نثار دوست جان
گاه نفس خویش را اقبال نیست / روی عوان بان ذلت را نجان
هر چون کشتی را نجاتی نمی / گوشند پیر فریاد نمی
شد حب بر باد ایام شباب / بهر دین بگذر ز نعمای شباب
عمر از پنجه گذشت و بسیج رد / کت بکار آید مگر دی ای بود
حالب ای عندلیب گوش سال / سازکن افغان و گنجیدی بنال
چون نکردی ناله در فصل بهار / در خزان باری فغان کن زنهار
نوبه‌ات نسبه کنامت نقد بود / ناگه دانستی زبانت را رسد
در معاصی روسیاهی ناسکی / غرق دریای گناهی تا بکی
جد تو آدم بهشت جای بود / بگذر چون کرد لغزش نام
مدتی مذنب هوس دل حرام / قدسیان کردند بهر او سجود
توطع داری که با چندین گناه / داخل جنت شوی ای روسیاه

فصل تأویل قول النبی صلی الله علیه وآله حب الوطن من الایمان

لاتعلم فی اسرار ذات المجد / انها فی حب جبل من صد
قسم نوجه شطر اقلیم النعیم / واذکر الاوطان والعهد القدیم
کنج علم اظهر مع ما بطن / گفت از ایمان بود حب وطن
این وطن مصر و عراق و شام نیست / این وطن شهریست کو را نام نیست
حب دنیا است ای مرد خطا / از خطا کی بشنود ایمان عطا
ای خوش آنکو یاد از توفیق بیت / کاورد روسوی این بی نام شهر
تو درین اوطان غریبی ای پسر / خود بغربت کرده خاک سر
آفتد در شهر نماند ای پسر / کان وطن بگذاره رفت از ضمیر
روتیاب از جسم و جانت ای دل / موطن اصلی خود را یاد کن
تا بجنت ای شاهباز مرغ فتح / بازمانی دور از اقلیم روح
جیف باشد از توای صاحب همه / کاندرین ویرانه ریزی بال و پر
تا بکی ای مرد شهر صبا / در غریبی ماندی بسته پا
جهد کن این شد از و باز کن / در فضای لامکان پرواز کن
تا بکی در چاه طبع سرنگون / بوستی بوستی بیا از چه برون
وارسی از جسم در وحال شوی / تا غریب مصر ربانی شوی

فصل فی البلایا والمحن فی هذا الطریق وان کانت کثیرة لکنها علی الحقیقة قلیل

هی راحة عظمی و نعمة کبری / فی طریق العشق انواع البلا
انها القلب الحزین المبتلا
کمن ان حب العشق المحن / لایب لی بالبلا والمحن
سهل باشد در ره نفرت وفت / گر رسد تن را تعب جان را تعب
رنج راحت دان چو مطلب شد بزرگ / گرد کلی تو بنای چشم گرگ
کی بود در راه عشق اسد دگی / بسر ورد است و خون بالوده
تا نانی بر خود آسایش حرام / کی توانی زد براه عشق گام
غیر ناکامی درین ره کام نیست / راه عشق است این ره حمام نیست

حبیب خیر تنعمی درین ره نوش / نان و حلوا را بهل در کوش
نان و حلوا چیست جاه و مال تو / باغ و راغ و حشمت و اقبال تو
کوفت ده هیچ غل در گردنت / نان و حلوا چیست این طول امل
وین غرور نفس و عمر بی عمل / نان و حلوا چیست کوهم نانوکار
ابلهی تو از بهر معاش / جهد باشی بهر این حلوا و نان
زهر هست از فلان و از فلان / بهر و این حلوا و نان آرام تو
شست از لوح تو کان نام تو / هیچ بر کوشت نخورده ای نسیم
حرف الزنی علی رب الکریم / روقناعت بشکن در لنج صبر
بند خورده و از سگ آن بیر کبیر

حکایة العابد الذی نال البشرة لدیه فتعرق الکلب علیه

عابدی در کوه لبنان بد مقیم / در بن غاری جو اصحاب الرقیم
کلبه خوف را زغوث باقف / روز ها میبود مشغول صیام
شف آن مشاهده می‌ضعف حور / وز قنا عت داشت دل صد سرور
نامدی زان کوه هرگز سوی دشت / هر همین سوال حاش میگذشت
از قضا کشب نامدان عریف / شد ز جوع آن پارسا زار و نحیف
کرد نوری را ادا و اکه عا / دل هزار و سه اس و دو زفکر عا
نه عبادت کرد عابد شب نه خواب / بسکه بود از بهر قوتش اضطراب
صبح چون شد زانعام خود بری / بهر قوتی آمد آن عابد بزیر
بود یک قرص بهر آن جمل / اصل آن قرص که بود دل
کیر او را یک دو نان جو بداد / عابد آمد در کبد ل شاد
کرد آنک مقام خود دلیر / وز وصول طعمه اش خاطر شکفت
مانده از جوع استخوانی در دل / تا کشد انطار بهر خیر سعیر
در سرای کبر بد کلبی سگی / پس او کرخط بکاری کشتی
در خیال نان بیرد از خوشی / خبه بیدار و رود هوش رسی
هر زمان کر بگذرد لفظ خبه / کلب در دنبال عابد بود کرفت
هر زمان از حرص پای او کرفت / زان دو نان عابد یکی بیش نمند
پس روان شد تا نیابد زو کزند / سگ بخورد آن نان از لی آمس
تا کدا از آزار او یابد امان / نامه بار دکر آزار دش
عابد آن نان دکر داد ش روان / کلب خورد آن نان و از دنبال مرد
شد روان در وی خود پس نکرد / هیچ سایه از پی او میدوید
عنعنی میکرد و خشی میدرید / کفت عابد چون بدید آن جرم
من سگ چون تو ندیدم هیچ جا / صاحبت غیر از دو نان چیزی نداد
وان دو را خود بستدی ای کج نهاد / دیدم از بی دو بدن چه حیث
وبهر نعمتم درین بهر چیت / سگ خلق آمد کای صاحب کمال
چیست این سینم چیست حال / شست از فتی که بودم بس صعیر
سگ شدم و هر از این کسب سیر / کوسفندش را شبان میکنم
خانه اش را پاسبان میکنم / کاه کاهی نیم نانی میدهم
کاه مشت استخوانی میدهم

گاه غافل گردد از اطعام من / وز تغافل هیچ گردد کام من
نفع هفت بگذرد کین ناتوان / نه زنان باید شان نه زر استخوان
بگذرد بسیار هر صبح و شام / لاغر و خسته و لاغر عظام
چون هر درگاه او پرورده ام / او بدرگاه دگر ناورده ام
هست کارم هر در آن بی قیمتی / گاه شکر نعمت او گاه صبر
تا فغار عشق با او باختم / جز در او من دری نشناختم
تو که نادیده کشی نانت پست / هر در کبری روان بشناختی
در بلای صبر تو آمد شکست / از در رزاق رو هر تافتی
هر در کبری روان بشناختی / بهر نانی دست ایکدر داشتی
گرده بادش او آشتی / خود بدع انصاف ای مرد کرین
چیست ترکیبت من با تو بین / هر دمی با خود بسر زد و بهوش شد
ای سگ نفس بهانه باد کیه / دست خود هر سر زد و بهوش شد
هر تو کز صبر نگشاید درست / از سگ کین گیر ان کنرست
این طبیعت از سگ سال کیست

الدین هو اعظم جود الجلیس

فصل فی ذم اهل الریاء والتدلیس

دعوی زهد از بهر اسم و جاه / نان و حلوا چیست ای سگ زاده
هاشمی خود را نمودن بر سند / هر گزافت نان نمیست بدوغ
لاف تقوی از بی تعظیم شاه / تو نه بنداری کزین لاف دروغ
زیر کاشته از بی رو قبول اندر کین / از بی رو قبول اندر کین
واقف از کار و بار هر کسی / لاف تقوی و عدالت میزنی
بر سر کار تو در پس دهنار / با همه خود بینی و کبر و منی
دین فروشی از بی نان حرام / مکر و حیله بهر تحصیل عوام
سعی در تحصیل جاه و اعتبار / گاه خبث عمر و گاه خبث زید
خوردن مال حرام دزد و شید / بر سرش داخل نگردد دلیس
هست دایم هر فساد او بر جات / چون وضوی محکم بی بی تمیز
می نباید اختلال از هیچ چیز / کهنه رندی حیله سازی هر فنی
بود در شهر هر سی بیوه زنی / با وضوی صبح خفتن میگذارد
نام او بی بی تمیز خانه دار / در نمازش بود رغبت بسیار
گم شدی حال دوانش از قلم / بر مراد هر کسی سبز در قلم
نامرادی نمراد و سلی وادی مراد / در مهمانی او باش و رنود
دایماً می خوانش در کردو بود / از نه هر کس که هر چیزی بساز
میشدی نی الحال مشغول نماز / گفت با او زندگی تیک زن
جبر نی دارم ازین کار تو من / زین جنابهای بی دریغ کامست
هیچ نابد در وضوی تو شکست / نیت و آداب این محکم وضوی
بگرد از راه کرم با ما بگوی / این وضو از سنگ و خام مرا است
این وضو نبود سد اسکندر است

فصل فی بدعة اصحاب التدلیس الذی یقصدهم

تجرد اطلها والفضل والتلبیس

نان و حلوا چیست این مدلیس تو / کاماسه باید تلبیس تو

بهر اظهار فضیلت معرکه / ساختی واقف وی اندر مهلکه
ناله عامی چه سازی بام خود / با صد افسون آوری در دام خود
چند بگشائی هر انبان لاف / چند پیمائی گزاف اندر گزاف
نه فروعت محکم آمد نه اصول / شرم بادت از خدا و از رسول
اندرین رو چیست دانی غول تو / این ریائی درس نامقبول تو
درس اگر فرقت نباشد زو فرض / لیس درسانه بس المرض

فصل فی ذم التهیب بجمیع

اسباب الدنیا المعیبة

من تحصیل اسباب العصمة

نان و حلوا چیست اسباب جهان / کاف جان مهمانست و کهان
آنکه از قرب خدا دورت کند / آنکه از راه هدی کورت کند
آنکه خود را بر سر او باختی / وز ره تحقیق دور انداختی
نفع کردن این نان و حلوا کام تو / بر دیگر روفق اسلام تو
برک این اسباب را از بیخ و بن / کوه خم در پای آتش قطع کن
آتش اندر زن دهن حلوا و نان / وارهان خود را ازین بار گران
جلوه حسنت بهر دنیا بدست / بهر عقبی بی ندانی سعی چیست
در ره آن خوشکنی ای شیخ / در ره این کنند خوبی ای حضیخ
ازلی آن سیدی از جان و دل / وز پی این میروی چون خر بگل

سؤال بعض العارفین بعض

الزهر عن قد وسعه فی تحصیل

الاسباب الدنیویة وتوجیه

علی التنبیه بترک تحصیل

الاسباب الاخرویة

عارفی از شیخی کرد این سؤال / گای تو اول از پی نان و منال
سعی تو از بهر دنیای دنی / تا چه مقدار است ای مرد غنی
عارفش گفت آنکه بهر شیر و خر / گفت پیروزست از حد و شمار
کارش این بنجو است حاصل نشد / حاصلت زان چیست گفتا اندکی
آنچه مقصود است ای مرشد نصیب / بر نیاید زان مگر عشر عشیر
گفت عارف آنکه سعی روز و شب / عمر آنرا در پی آن باختی
ازپی تحصیل آن در تاب و تب / مشتغل آنرا قبل خود ساختی
آنچه زان بنجو است حاصل نشد / مدعای تو از آن واصل نشد
دار عقبی کان ز دنیا برتر است / وز پی آن سعی خواجه کمتر است
چون شود چیزی حاصل از آن / من نگویم خود بگو ای نکته دان

فصل فی ذم تنافس

تقرب الملوک مع انه یرجع الی تحرم

فی سلک اهل السلوک

نان و حلوا چیست ذاتی ای پسر / قرب شاهان و زان قرب خطر
میبرد هوش از سر و از دل قرار / الفرار از قرب شاهان الفرار
فرح آنکو رخت بست از انبات / کام از این حلوا و نان شیرین است
قرب شاهان آفت جان تو شد / پای لغزه راه ایمان تو شد
جیف بگذر از نوای ملک ملک / گاه بهر نازی بعطیم ملوک
جرعه از بحر قرآن نوش کن / آب لاتر کنوار لکوش کن
حکایة العابد الذی کان یوزع الملک

لباس علی دنیة من الملک

نوجوانی از خواص پادشاه

مشکل با حشمت و تمکین براه / دل ز غم خالی و سیم و زر از هوس / جمله سیاه بر تنعم بس و بس
هر سگی عابد در آن صحرا گذشت / تو علف میچری و چون آهوی دشت / هر زمان از ذکر حق لاهوت
شکر گویان کش بسر بر تخت / تو چو آن سگ پیش خواهید و بخت / ای مشاهد و حسبان در وقت جنت
سگ بر گشته چون زمرد رنگ تو / چونکه نایه جز علف در چنگ تو / شد تنت چون عنکبوت از لاغری
چون کو زان چند در صحرا چرید / از هوس گردی تو خدمتکار شاه / در علف خوردن نشد عمرت تباه
پیر گفتت کای جوان تا مدار / کت بود از خدمت شاه افتخار / گر هوس تو نیست میخوردی علف
گل شدی عمرت در آن خدمت تلف

فصل فی ذم المهلکین فی الناس الذین هم مخلوط الواهمة الدنیة

نان و حلوا چیست ای فرزانه مرد / منصب دنیا بدان کو در آن مرد / گر بیابی نی بدان دست و دهان
روی آب بیش نه بینی در جهان / منصب دنیا بدانم کز چیست / من بگویم با تو یک عیب بلیست
انکه بند و از ره حق پای مرد / انکه سازد کوی عمران جای مرد / انکه نامش مایه بدنامی است
انکه گاهش سیر ناکامی است / انکه هر سو بهان از حاص و عام / کاب از هر فرو ریزد بکام
هست این رهرو زیان و شبان / جیب خواهی بود از زر و طیلسان / منصب دنیا ست ای صاحب قبول
انکه کرد و انچنین خوار و زبون / منصب دنیا ست ای سبکسار و دون / انکه داده خرمت دست بباد
ای خوش آن مغلی که ترک دین نکرد / کام از این حلوا آن شیرین نکرد

فصل فی الذم عن حفظ اللسان

الذی هو اعرض صفات الانسان

نان و حلوا چیست قیل و قال تو / وین زبان هر دانه سر بحال تو
گوش بگشا و فروبند از مقال / هست هفته ماه و سال سال / صحت عادت کن از یک کشتک
هست دار ما این نسخة الحکیم / ای خوش آنکه رفت در حبس سکوت / بسته دل در باد شد لاهوت
حاشیه شد مقال اصل حال / گر بجنبانند لب گردند لال / سالها شین خاموشت چنین ای نیک
کز ذاموشت شد و نطق و بیان / چند باین نکسال هنوز / باز چاهی در دروغ اندر دروغ
وارهی خود را از این معصیان / جمله معاصی شد و این نوک لب / چون نجات از خود نصیب
باری از معصیان بد کسب / چون نجات از خود نصیب

فصل فی ذم من شبه بالعقرب الناکیة وهو مزدمة الاشباه الکبار

نان و حلوا چیست این اعمال تو / چند پشین رداء ای سال تو / بر عقام فقه خود شد اقبال
کی شود حاصل کی را در لب کل / زین رداء جهلت ای کج نهاد / بین دو بت مشتی ای آمد بد
ظاهرت چون کور کافر بر جمل / وندرون فهمه خدا غرق جهل / از هر دان طعنه زنی بر هر باز
وز برون تنگ سیه او و نیز / رو بسوزان جهت ناپاک را / وین عصا و شانه و مسواک را
ظاهرت گر هست با باطن بسی / خواهشت ناقص گردد اندکی / ور مخالف شد درونت با برون

رفته باشی در حرص تیر کمان / فصل فیما یختص بالاشارة الی قبول استبداد الاوصیاء علیهم السلام
والله ساعد تلک خوف فاس / تارک والطغاة فجنار واکبر وعدیک اهلة للعادة تعیدنا

کان و حلوا چیست ای مکبوت تست / این عبادتهای تو بهر چیست / مزد اهل دل بود دین کاستن
بر عبادت مزد از رخ خواستن / روحیت باعث تنگ ای خبیر / از کلام شاه و مردان باد گیر
چشم بر اجر عمل از کور تست / طاعت از بهر طمع مزدور تست / خادمان مزد کیب نه این زود
خدمت با مزد کی دارد شکوه / عابدی کو اجرت طاعت بخواست / گر عبادت کنی ناش روست
تا بی بر مزد و داری چشم تیز / مزد از این بهتر چه خواهی ای عزیز / گو تو از لطف و فضل با مزد
از مرا سی حرمت خود آخرت / با همه آکو دکی حرمت نگاه / بر خدمت تشریف حرمت کردهاست

فصل فی الشوق الی الاقامة من ادناس دار الغرور والشوق الی الاوتاس فی بحر الشراب الطهور

باند بی صناع عمری و اشتغل / قسم لا سند راک فقد اصطفی / واعطی کانت من الخمر الطهور
انها مفتاح ارباب السرور / خلق الارواح من قبل الهموم / طلق الاشباح من اسر الغموم
کاندرین ویرانه بر وی سر / دل گرفت از خانه و دار / نذر حلوت کام مردم نذر سیر
نذر صبح طرب بستم نذر دیر / عالی خواهم ازین عالم بدر / تا بکام دل کنم خاکی بسر
اشتف قلبی ایها الشیخ الرحیم / بالتی تحیی بها عظم الرمیم / ضرهٔ من نار موسی نور لی
انها قلبی و صدری سطر لی / وانها ارجاع ایام الشباب / من بدن صهباء الکونین غاب
قسم فلو تهمل فان الصبح لاح / والله یا عزت والله یا صاح / یا مغنی قل فان العمر صاح
لا یطیب العیش الا بالسماع / واره عندی من احادیث الربیع / ان دستی من سوالی لا یطیب
واطلبت ذکر ایام الفراق / ان ذاک البعد حالا لا یلاق / قم و زمزم لی بهشار العرب
کی نبیم الحظ فینا والطرب / وافتح منها مطلع مستطاب / قلت فی بعض ایام الشباب
قد صرفت العمر فی قیل و قال / باندی قسم فقد ضاق المجال / قم و زمزم لی بهشار العجم
کی نریح الروح من سم سحم / وابدء انها هیت المثنوی / صحح کلیم المولوی المعنوی
بشنو از نی چون حکایت میکند / از جدایها شکایت میکند / قسم و خاطبنی بکل الالسنة
لعل قلبی ینتبه من نی السنة / انه فی غفلة من حاله / خالط فی قبل مع خاله
کل آن جالب قبه جدید / قائل من جهل من مزید / یا هم فی الغی قد ضل الطریق
لا یهم من سکرة لا یستبین / عاکف دهرا علی اصنام / یهزا الکفار من اسلام
کم اناد و حولا یعنی الفؤاد / وافؤاد و افؤادی و افؤاد / یا بهم فی الحمد قلب سواه

فهو ما معبود و الا هواه
یارب یارب بکرمی تو
یارب یارب چه وسط سرا
یارب یارب بحق صادق
آن نامن ضامن اهل دین
یارب یارب بحق مهدی
یارب بحق مهدی دین پرور
دین عرفه بحق سعادت را
لطف بنما و خلاصش کن
آن بهشت کرد هوای را
زین علم هر آن که گرفتار است
مانا بهشت از اهل منت دل
زین بس هر آن زود اهل
سه حلف امل خلاصش کن
ای بلا کسب بیام کی
در نفس هوا از خدا دوران
کاین عمر تباه کن بیت
وز آگاه لهو و لعب بیت
در سی درسی زکتاب خدا
ز جهل جز جهل نشد حاصل
بکرم تجو داد بدین جه کسی
بر حال خودت بنما رحمی
از اصل غرور بهره چو بند
خوشتر دل که شود بهتر
یکلمه ز عالم نورم بخش
این کهنه لحاف بیولانی
ای گرد بعلم مجازی خوانی

شد بعون الله تعالی و حسن توفیقه
بصفات و کمال رحیمی تو
یارب بعبادت زین عباد
بحق موسی بحق ناطق
یارب بحق و شفا بالنبی
یارب بحق شفا بالنبی
هدایت مهدی دین پرور
از قید علایق جسمانی
از اصل ارادت خاص کن
که بهبود و لعب ساعتی
دور دست هوا و هوس خوار است
رحمی بدل زارش
بسعادت ساختی فی ریسان

فی نصیحة نفس الامارة

چو شهر خطا کاران بیت
و الحکاه بکو بهانی زار
ناچند بهانه زنی نفسه
گفتم که مگر چو بی بیت
رسد بر زندت بطرفی صدا
در راه خدا قدمی نزدی
بچه بسته دلی بکو منفعت
مستی ز علایق نفسانی
خود بشکسته دلان در بند
ای مستی باده روحانی
بیجه عد ز جام طهورم بخش

فی ذم من صرف نفسه عمره

شبیه ز علم جمعیت بوی

سه قدس سره العزیز

یارب بیت و دست و بول
بر ولادت با قدم علم رشاد
یارب یارب برضایت دین
یارب یارب بیت و ولرانش
کین بیت محرم عاجت را
و ز بیت و ساوی شیطانی
یارب یارب که بهانی را
ناخوانی ز لوح وفا بکرف
و ز شغل نخارف دنیی دون
بکن بکرم کره از کارش
وارسته ز دنیی دونش کز

و نحذیر هاس الدنیا الغدار

بلذر بجهد مجهوران
آن بهشت کرد خطا کرد دار
شد عمر تو صرف وصال بیت
یابی خود را دانی چه کسی
وز سی بجهل چو شدی اصل
هولوح وفا رقمی نزدی
زین خواب گران بیت بیشی
رسوا شده و نمیدانی
شبیه چو شکر شود انبر
نام ز علایق جسمانی
کز نه گلنم بصد آب سنی

فی العلم و الرهب الحجازیه

سه کرم بجهت بونانی

دل سه در حکمت اجانی
هر علم بجا ز چه دل بیتی
اشکال فزود ز اصل حاصل
محصول ندارد محصل آن
دل ست ز زبان زبان راش
تا چند چو خرسان نانی
وانانی کاسه ابلیس
سه ز آن خوار که هر و زنشور
از شعاع او بی درجات
تا چند دوای شیش نازی
فضلات فضایل یونانست
تا چند ز غایت بی دینی
بیتی بکتاب خداداد
نه بهره ز علم و فروع و اصول
درده بهانی دیوانه
از آن می که اگر ز قصار روزی
وز قول عوش رسد خبرش
آلکن دو دغ زباد غرور
علمی بطلب که نه آنانی
سینه ز تجلی او نور است
علمی بطلب که کنایی بیت
تحت چه آلت قانونی
علمی بطلب که نما بد راه
حالیت تمام مثال بیت
علمی بطلب که گرانی بیت
علم هشت ز من بستم

در علم رسم کرد مانی
هر او جز اگر نیز و بیتی
ز مقاصد آن منصه نایاب
اهمال اقف و مفصل آن
تا کی ز شناسا شفا طبی
در سنه خرکس یونانی
سه ز المؤمن فرمود نبی
خواهی که شوی داد مخمور
تا کی لانی ز طبع دل
تا کی بمطالعه اش نازی
خود کو تا چند چو خرسان
خشت کشی هم چینی
نه روشه بجهت مصطفی
شربت باد از خدا و رسول
زان می که کند مسل او اکسیر
یکجرعه از آن شوی دوسی

فی الترغیب فی العلوم الدینیه

ز علم رسم چه هیچ سانی
سازد ز علایق جسمانی
علمی که از آن جو شوی محظوظ
بیتی ز و قیمت خطای بیت
علمی بطلب که نما بد راه
وز سه ازل کند آگاه
علمی که مجاور ارباب است
اجمعیت آن خلاق بیت
عشق بکلید خزاین جود

نشکند ز پای خود این کین
بکد رنگ و ز مقاصش
ز مطلع آن مطالع در خواب
راسی نمود و اشارانش
و ز کاسه ز هر دوا طبی
تا کی بهزار شعف لب
سه ز ار سطه نو چه بیطلی
سه ز آن چو کی که در عرصات
تا کی با شیه هر شش مشغول
این علم دل که نه اجاست
ز زمی بی فضلات کسان
اندر بی آن کتب افتاده
نه رو بطریق هر تقدسی
سانی بکرم دو پیمانه
و علیه تسهل کل عسر
از صفحه خاک رو دانش
ای مانده ز مقصد اصلی دور
و ندر طلبش تا کی بوی
علمی بطلب که بدل نور است
گرد و دل تو لوح محفوظ
علمی که نسازد ز دو سنی
و ز سه ازل کند آگاه
علمی بطلب که جدا ای نیست
نورش ز چراغ ابولهب است
علمی که دهد بتو جان تو
ساری ذهی ذات جود

غافل تو نشستی بحجره در بیخ ... وندر بغل تو کعبه کنج
جز حلقهٔ عشق مکن در گوش ... از عشق مگو در عشق مکوش
علم رسمی همه حرف است ... در عشق آمیز که علم از تست
آن علم ز تفرقه بر آمد ... آن علم ترا ز تو بستانند
آن علم ترا بر دو بری ... کز شرک خفی و جلی بری
آن علم ز چون و چرا خالیست ... سه چشمهٔ آن علی عالیست
شیخ قدس سره الله ... در ده بهاسی دل خسته
آن دل تو بی دل است ... تا کنند جاه ز پا شکند
وین تخته کلاه ز سر فکند

فی الشوق الی اربابِ الحال واصحابِ الکمال

عشق تو بالک قد غرقوا ... فی بحر صفا بک واحترقوا
فی باب نوالک قد وقفوا ... وبغیر حبک ما عرفوا
انبیاء الا مع نفسهم ... نبیان الف قد نخر فهم
کم قد اتعبهم اشواق لقا ... کرباسی نهد بجان سر
در راه طلب ز نشان بگذر
بارا از سر سر را از پا ... من غیر زلالک ما شربوا
وبغیر حبک ما طربوا ... صد آیت جلالک نفهم
نفحات وصالک تحیهم
کم قد اجدا کم قد ماتوا ... صنعم فی العشق روایت
طوبی بفقیر رافتهم
بشری لحزین وافتهم ... یارب که بهانی عاصی را
سر دفتر اهل معاصی را
خطی ز صدافت ایشان ده ... توفیق رفاقت ایشان ده
باشد که شود ز رفت ایشان
نه اسم و نه رسم و نه نام و نشان ... ای داده خلاصه عرب و

فی الترغیب الجامع بالتوبة عن المعاصی

ای گشته بلهو و لعب دلشاد ... ای مست ز جام هوا و هوس
دیگر ز شراب معاصی بس
زین بیش خطیب بیت و مباش ... مرغابی بحر کن و مباش
تا چند ز رو بره عاطل
یک رنجوان ز رنج لب طل ... از توبه کشی کنند و خطب
وز توبه بحرمی نوال عطب
گر توبه رسی بنعیم مقیم ... وز توبه رسی ز فضل الیم
توبه در صلح بود یا رب
این در سبب لعبد یا رب ... تو بیدب باش ز عفو آله
ای مجرم عاصی نامه سیاه
گرچه گنهت از حد بیش است ... عفو و کرمش از حد بیش است
عفو از لی کیرون زحد است
خواهان کسانه بیرون زحد است ... کس چندان داجرم مسیح
کز مکان صلح نیابد مسیح
تا حشر که ای مسیح کبار ... توبه بمقبلین بهانی زار
کو توبه به روز در شکند
وین توبه به روز در شکند ... ای سر فی دلکش فتح فال
دارم ز حیات سه ارمال
داده قدمی خراب طهور ... هر من بکشاد عیش و سرور
که گرفتم نعیم جاگاه
زین توبه سست تر ز کناه ... دلی داد خاص بیش مغم
آزرده دلم ز غم ایام

زین ذکر چه بدفع و غرض ... غمهای جهان ز دلم بزدای
مسکه باذوق و دل آگاه
الله • الله • الله • الله ... کان ذکر تسبیح عالمون ... وین نظم رفیع بیت ناصر
در بحر غریب چو جلوه نمود ... در لای فرح بر خلق شد
آنرا بر خوان بنوای حزین
وز قلعهٔ سر سنه تحسین ... یارب بکرامت اهل صفا
بهدایت راه روان وفا
کان نامه نامی نیک اثر ... کاورده ز عالم قدس خبر
بیوسته بحجرهٔ بیاش کن
متقبول خواص و عامش کن ... این بحر در اشعار فاهی شعاف

صورت خط ناظم قدس سره

نیست و سبان سعدای عرب سوز ... وین بحر را بحر جبینی مد
ابقاه الله له

اگر کنم گله من از زمانه غدار ... بجاطرت نرسد از من شکسته غبار
بلوش من سخنی گفت دوستی که رحب
من از سندان آن کشته ام زخود بیزار ... کدخدا رایک کرده شهانست
که از قضه ابتلام ابو دحد عار
روا مدار که من این عقده خون بگریم خون ... سه رشک من ای عقده زار بیدم زار
بهر سر قدرم اگرچه خوب میدانی
کدس کلم گل تا راند اینجا خار ... من آن یگانه دهرم که وصف فضل من
نوشته منشی قدرت بهر در و دیوار
بهر دیار که ابی حکما تیم سند دست ... بهر کجا که روی کرسی بود در کار
تو قدر من نشناسی ای کم هوش
بهانیم من و بیت بهای من بسیار ... زیارة مطلقة هزار بهای کام واحد

ایضاً من انا دانه قدس سره

الائمة الاثنی عشر علیهم السلام قد جرت علی لسانی وانا الفقیر بها، الذین تحد العالی وتسمیتها بالاسنی عن بیان کل فرقة منها بدون حرف العطف اسنی عن حرفا وهی هذه • سلام الله علیکم • اهل بیت العصمة • ومفاتیح الرحمة • سلام الله علیکم • اهل بیت النبوة • ومعادن الرسالة • والاوصیاء بالحق • والهادین للخلق • سلام الله علیکم • معالم دین الله • ومعادن حکم الله • ومظاهر لطف الله • ومخازن علم الله • ومهابط وحی الله • وحملة کتاب الله • وخلفاء رسول الله • سلام الله علیکم • اعلام الهدایة • واقطاب الولایة • وانوار الملکوت • واسرار اللاهوت • وینابیع العلوم • عن الحی القیوم • سلام الله علیکم • مصابیح الظلام • وساداتنا • وهداة دار السلام • وائمة کل الانام • ورحمة الله وبرکاته

دوازده امام مطهر

مصطفی الاکرم بالحق علی المحتوم ... حبیب حبی وحبیب نبی
وطبیب ادبی ولبیب نبی
مرتضی العلم والاعظم بدعی علی ... بحبی الاقدم فی علم علیم ازلی
وراجیه مدی الطائیم مرتضی قریش
جامع الفضل ولی الکرم هو رب ... تابع الکفر وصلی نبی قرشی
وبیطهر بتول هو حق آل رسول ... وبجمال امام الحرم ذی الشان
وبجاد امام الحرم ذی الشان

آدم الاذكر والادرى الاجلى ... ثم بالصادق ذى مذهب حق علوى
وموسى كظيم الغيظ من الجرم حلما ... وبسلطان فرسان رضى ربى
وبانصاف من تقى الرضوى ... وبذى الجود جوادنه والخمرة هاد
وبهندى فهدى الخلق بالحق اساسا ... مولانا بات حسين وعلوما حتى
بعلى وعلى وعلى وعلى ... يتقرب السبب من الله بحكم ازلى
استجب دعوة من اغرقه بحر ذنوب
المصطفى والزهرى والنبهاء والفاطمة

ايضا واردة اما مطلوبه

ذى ترى شرف ذى طهر مضمر ... رب بحق احمد سيدنا المقدس
قائل قول الكشف طائل كل طالبى ... ذى خطر بخطر ذى كرم بكرمه
وترى سيد الورى فلذ كبد من يرى ... حيدر الغضنفر ساقى حوض كوثر
ثم بهم الهدى سادة آل هاشمى ... ثم بتحفة التحف ارفت من عرف
ثم بساقى كداحاد قهم وكاظمى ... سايغ يزيد تحفة رستم بطهر فاطمى
ثم على الرضا ثم بمعدن التقى ... الحسنين اولاد ته على بانبا
ثم بتقوة الهدى والعسكرى ... ثم بتحفة العلم وارتضوه فاتى
ثم بتحفة العلم وارتضوه فاتى ... انت رحل البلاد انت رحم الخطا
انت نقيل الدعا عن كرم وكاربى ... انك معطى النعم انك واهب الكرم
فاعف لنا عن اللهم باحمد وعترة مراحمى
واجبه اسداقه بنبى عربى ... نبى عربى ورسول بدنى
وبسطيه وبنيه ها تجلو كى ... وبذى العابد والباقر والصادق حقا
وموسى وعلى وتقى ونقى ... وبذى العسكرى المحمود والقائم بالحق
اجب الوفد فاتى وترحم خضراتى ... واقض حاجاتهم الكل المحروم لى
نبى وعلى وعلى وعلى آمين ... وتقبل تضرعى حسن دعا دعا

مشوب الى فخر للنبى الزاوى

الحمد لله قدر مال سابق ... بالفضل والجود
الرحيم عن الجنة بل الجنان والايمان
ما لا يرام الذى يحكم فيه العدل والاحسان ... لمثال بعبد عبادة العبد ذى كل من والاحسان
اهدنا بالله الى الصراط المستقيم ... صراط الذين انعمت عليهم غير المغضوب عليهم ولا الضالين

مرحلة خطب الفخر الاخرى ها وانا ها سجى واسناد وى استاد وى الرجل الفاضل الفقيه علا الدين محمد كرمه ميرزه

الحمد لله الذى فتح تعالى به ابواب الرحمة على المؤمنين . وجعل ذبح بقرة بنى اسرائيل عبرة للعالمين .
وفضل آل عمران على العالمين . جنى النساء شهوة للرجال وبسط مائدة الانعام على الوحوش والاقتداء والحق اجمعين .
اصطفى اصحاب الاعراف واكرمهم باتفاق الشفاعة للعاصين . وتقبل بهم كفتهم توبة المذنبين . واشهد
ان لا اله الا الله وحده لا شريك له الذى كشف عن قوم يونس العذاب ومنعهم الى بين . واهلك قوم هود
اذ قالوا من اشد منا قوة . ومكن ليوسف فى الارض بعد ما لبث فى السجن بضع سنين . ولم يرق سلطنة وملك وعلا

صبت ممكنت اوفق الارضين . كما اصطفى جد ابرهيم بالحق وجعل الذين اراد وابه كيدا من الاخسرين
واهلك اصحاب الحجر الذين كذبوا المرسلين . ومن لطيف صنعه وذيق حكمه اوحى الى النحل ان اتخذى
من الجبال بيوتا امينين . فسبحان الذى اسرى بعبده ليلا الى محل المتقين . فاوحى اليه ما اوحى ثم انزله
الى كهف الذب لبيان شرائع الدين . وجعل مريم ابنة عمران مع كمال نسوة خادمة لابنة عمه ولادة
ستيرب العالمين . وشرفه بخطاب طه وفضل على الانبياء والمرسلين . وفرض عليه
على انه الحج لمطلع الموقنين وفوزوا بالنذر والنسم يوم الدين . وانزل عليه الفرقان وفرسان يكون
من الشعراء الغاوين . وجعل اصحاب الايك الله لعد ظلمهم رجفة كاف النمل فى زوايا الهجاب
مختفين . وبين فيه القصص والاحكام وفتح صكيدت الشيطان بعد طلوع شمس رسالته على كتب
الماضين . وانشر صيت دعوته فى الشرق والهند والجنة والصين . فلو كان لهم جبال تنطق
من تقرب اليك به دقائق الحكماء الالهيين . وجمع الاحزاب فاولهم انى جئتكم من سبا بنبا يقين .
فانظر وانى دقائق هى زاده وقولوا الحمد لله فاطر السموات والارض وسلام على آل كيس . عباد الله
احمدوا الله وسبحوه وانظروا فى سلك الصافات المسبحين واعتصموا بحبل الصدق و
الصبر ان الله مع الزمر الصادقين والصابرين . واعلموا ان من علامات المؤمن كثرة التهجد واستعمال
السوء وترك زخرف الحبوة الدنيا من فيل ان يجيء يوم تاتى السماء بدخان مبين . وترى كل امة
جاثية لاحقاف العبية ومحمد مرتقب لان يؤذن فى صبح يوم شفاعة الذنبين . لب علوم فى محراب
رحمة ربه وينفذ سهم من فى قهر ملك يوم الدين . ونهب الابيع الذاريات من طهر مكرم الله وطبع
نجم المنقوة لعبد بروع قصر قدرة الرحمن على العالمين . فيومئذ وقعت الواقعة واحضرت جهنم
نصب عينيه ها وحديدها فلا منع المجادلة يوم الحمة لا حد وكل نفس منجية بعمل وهى من المحضرين . واعلموا
ان من السنة نزية الصف فى صلوة الجمعة والجماعة واختلال الصفوف من علامات المنافقين .
فليعد رم كل امرئ ما قدر عمل قبل يوم التغابن وطلاق الدنيا وتحريم الرجوع اليها لمن الملك اليوم
لله الواحد القهار . واحضرت فزن والقلم وقد خفت الحاقة بامر الله ذى المعارج ومن هول
ذلك اليوم يجاب نوح شفيع المرسلين . وترتعد فرائص الانس والجن اجمعين . حتى اذا نودى
المرسلون بخطاب يا ايها المدثر قم فى عرصات العبية وانظر هل الى المرسلات الى المذرين . وانظر فى
ما الحق النازعات غرقا من اطراف الارضين فمن عصى وتولى من الحق فقد كوبت شمسه وانفطرت
سماء معرفته وويل للمطففين . اذا السماء انشقت والبروج من الكواكب خلت والطارق من المنجمين
وسبح اسم ربك الاعلى ليوم الغاشية فقد طلع فجر الشفاعة والحجة لك بلدا امين . فيوم ينفخ فيام

الشمس وبحر بشاشة ظله ليل الذنوب ضحى ضحاه يوم الدين . فلا تعجب من ان تجال له الوسيلة في
ديوان اهل العالمين . والطفاك هي ست بنا الزمن والسنين . فاقرأ صحفهم لتعرف قدر من تمكن
من اهل الزلزلة في الدين . وامرهم الى الجنة راكبين على العاديات واجعلهم من اهوال القارعة آمنين لتشفع
ان الكافر في الدنيا لا ينفع في هذه العصر والعاقبة للمتقين . الهي الهي بحق من نزلت عليه الحضرة
والقبلة ونصرت قريشا بركة البيت الذي هو مثل الخليل . وامرت المؤمنين بالصلوة واعطاه الكوثر
ووعدهم رب الكوثر الذي لا يفنى وفيها الحاضرون . افض علينا الصبر ولا تجعلنا من جنب بلاه .
واجعلنا من اهل الاخلاص الذين تحفة قرضاه . واهدنا من الوسواس الخناس . بارب الفلق والناس

خطبة النكاح من علو نوابه مستصاب مقبل المناب عاليان مآب سلطان السادات والعلى في العالم
جامع المعقول والمنقول حاوي الفروع والاصول سلطان الحكماء الذي تفضل برهان العلماء المحققين عالم الحقيقة
وارث علوم الاولين والآخرين السيد الخبير الامير الاجل ثالث المعلمين الامير محمد شريف الحسيني اسكنه الله في قرار
الجنان **وبعد** فالحمد لله مرصع عقد عقد عروس الفلك باللؤلؤ اللالاء . و
مرتزق اخمصه طاوس الملك بالحمراء والخضراء . ومبيض قسم الجمال ولم التدلا
مترآت التلويح من قرط برد الشتاء . ومسلم مصباح البرق على نظر الشرارات في ضحى وجه
الهيجاء . يبكي التحات على وجنات التراب لحكمة الاماء رقمة الارواء ومعطر جلل الرياحين
في حلل البساتين من بحار بحور الحلية النساء . ومعقد جرد الذكر من عرق ورق عصب
القصب باظهار آثار الهواء . ومبترز ابريز النمس بمعدل الذكر من قلب معدن النساء
فسبحان القادر اللطيف الذي جعل النكاح وسيلة لبقاء نوع بني آدم وبنات حواء . و
نشهد ان لا اله الا الله وحده لا شريك له شهادة هي نعمة بل بنان الكبرياء . و
نشهد ان سيد البشر وشفيع الامة في المحشر محمدا عبده ورسوله الذي هو وراج خراج
الرضاء . ونشهد ان عليا وليه وصفيه الذي هو افضل الاوصياء وخير الاولياء . وبعد
اولاده هو افضل المعصومين وهما حضرات السيدين السندين الاسانين الهمامين
التمامين الشهيدين الفريدين المظلومين المعصومين التميمين الغريبين العادلين الفاضلين
النورين الشبرين الصدرين البدرين الطاهرين في السماء ملكين وفي الارض خليفتين و
للرحمن حبيبين وللمصطفى سبطين . وللمرتضى ولدين وللزهراء قرة عينين . ودر العدنين
الملتقيين عين الانسان وانسان العين سيدي شباب اهل الجنة ابي محمد الحسن
ابي عبد الله الحسين واسامة بن العابدين محمد الباقر وجعفر الصادق وموسى الكاظم وعلي موسى

الرضا ومحمد التقي وعلي النقي والحسن العسكري ومحمد بن الحسن المهدي الهادي صاحب هذا العصر و
الزمان صلوات الله وسلامه عليه وعليهم اجمعين **وبعد** فان النكاح سبب لنظام العالم واسطة
لبقاء نوع بني آدم وهو في الطبع محبوب وفي الشرع مندوب وقد امر الله تعالى حيث قال وانكحوا
الايامى منكم والصالحين من عبادكم وامائكم ان يكونوا فقراء يغنهم الله
من فضله والله واسع عليم وقال رسول الله صلى الله عليه وآله النكاح سنتي فمن رغب عن سنتي
فليس مني وقال صلى الله عليه وآله تناكحوا تكثروا فاني اباهي بكم الامم يوم القيمة ولو بالسقط ولا يجتمع اثنان
ولا يفترقان الا بقضاء من الله وقدره فامر الله تعالى يجري الى قضائه وقضاؤه يجري الى قدره
وقدره يجري الى كتابه فلكل قضاء قدر ولكل قدر اجل ولكل اجل كتاب يمحو الله ما يشاء ويثبت وعنده ام الكتاب
في احوال النساء عن النبي صلى الله عليه وآله انه قال قول الرجل لزوجته رضي الله عنك خير لها من حجة وعمرة
وكون نفقة المرأة لزوجها خير لها من عبادة مائة سنة وما من تصبر المرأة بين يدي زوجها خير لها من مائة
طواف البيت وغسلها من الجنابة خير لها من الف بدنة تنحرها للفقراء والمساكين واذا احسن من زوجها
شهيد وكان نفاسها جهادا وحيضها جهادا وفي سبيل الله وسترها من النار ونظرها في وجه زوجها تسبيح
ملائكتها زيادة في الحسنات والدرجات ورضا الزوج عنها من الجنة والتزويج يطفئ غضب الرب ويوم واحد تزوج
خير من عبادة الف سنة وايما امرأة اصبحت وامست في رضا زوجها فانا كفيل لها بالجنة **في التزويج**
قال رسول الله صلى الله عليه وآله يا معشر من استطاع الباءة منكم الباءة فليتزوج ومن لم يستطع فعليه
بالصوم وجاء وكفى للنكاح ست فائدة ستة نبوية وعادة مصطفوية قال رسول الله صلى الله عليه وآله اركم خياركم النساء
الشابات قال عليه السلام خياركم المتأهلون وشراركم العزاب وعن عليه السلام لزين بنات تزوج قال التزويج
بركة والتعفف من عفتك والتزوج اتى صدقة قال وانتي صدقة يا رسول الله فقال عليه السلام لا تزوج
ضعيفة ولا عقيمة ولا شهيرة ولا سليقة ولا بذيئة ولا بذيئة ولا حسناء سقيط حجة ولا شاتة ولا دفتاء ولا ضيفاء ولا هيدرة ولا لعوبا وفي رواية اخرى
ولا مهيرة ولا طمرة صدق رسول الله صلى الله عليه وآله **تأييد** خطبة دوم اول قال النكاح تولية الله
الذي احل النكاح وامر به قال عز وجل فانكحوا ما طاب لكم من النساء وحرم الزنا والسفاح
ونهى عنه بقوله ولا تقربوا الزنا انه كان فاحشة ومقتا وساء سبيلا والصلوة على
النبي محمد الذي من سنته شريعة التناكح والتناسل حيث قال صلى الله عليه وآله تناكحوا تناسلوا
فاني اباهي بكم الامم يوم القيمة ولو بالسقط وعلى آله الناكحين سالك الرسل الهادي الى سواء السبيل
وبعد عرض از نكاح اين سفارش آنكه نكاح دائمي جو دور آورد فلان بن فلان ذات حسن سمات سنيه صالحه

بکرو مشتری بالغه رشید المساة فلانه بنت فلان را بمبلغ که اسم و نصف کذا و بهمها ساکه مقرر و مصبوط
مختیر شرعیه مستجمع الشرایط و انع شده و لوازم زوجیه در طرفین کما ینبغی الشریعة القویة المصطفویة و الطریقة
المستقیمة المرتضویة لازم و واجب شده و کان ذلک فی تاریخ کذا هذه خطبة الکتاب و جواب الاجتهاد
الحمد لله نحمده و نستعینه و نتوکل علیه و الصلوة علی سیدنا محمد و آله و عترته و خاصته
و خلاصته خصوصا علی الاول الائمة المعصومین ابی المؤمنین و امام المتقین علی ابن ابی طالب ثم علی السبطین
و السجاد و الباقر و الصادق و الکاظم و الرضا و التقی و النقی و العسکری و المهدی صلوات الله و سلامه علیه
و علیهم اجمعین اما بعد فان الناکح راغب المنکوحة مرغوبه و المهر علی ما نزل اضیا اقول قولی هذا
و استغفر الله لی و لکم اجمعین انه کریم رؤف رحیم صیغه شفعه در صورتی که مراد خود از حاجات
زن و کیل سازد و الحاجات و قبول مرد خود کوید بعد از تعیین مبلغ و مدت چنین کوید شفعت نفس موکلتی زینب
بنت لنفسی من نفسه هذا البیع الی عروب الخمس بمبلغ مائة دینار نیز بر نه مثلا باز خود و بلا فاصله کوید
قبلت لنفسی فروعی دیکر چنین کوید شفعت نفس موکلتی لنفسی فی صفة هذا اللیل بمبلغ خمسمائة
دینار نیز بر نه مثلا باز خود کوید قبلت هذا تکبیرة العقد الصبح اللهم الف بینهما کما
الفت بین آدم و حوا و ابرهیم و سارة و یوسف و زلیخا و جعل عاقبتهما محمودا
برحمتک یا ارحم الراحمین فایده در مزید ماههای نو محرم در آب روان و چشمه روان نظر کند
صفر در دست خود و کوه و درخت و بند ربیع الاول در آب ایستاده نظر کند ربیع الآخر در روی مردمان
و سایه پای خود بیند جمادی الاول در ماه و کدبستن و خندیدن جمادی الآخر در آسمان و ابر پاک بیند رجب
در قرآن و دست خود بیند شعبان در روی بزرگان و صالحان و عالمان بیند رمضان در روی اهل و
عیال خود بیند شوال در انگشتری فیروزه و آب روان ذی القعده در آینه و شیر روی خود بیند
ذی الحجه در نقل و کوسفند نظر کند مرویست که هر که ماه نو بیند هفت مرتبه فاتحة الکتاب بخواند و دست
خود را هم مرتبه بر چشم کشد در آن ماه از رمد ایمن باشد اقتصاد علی رؤیة الهلال اللهم انی اسئلک
خیر هذا الشهر و خیر ما فیه و خیر ما بعده فی ساعات الاستخارة منقول است از امام الهمام جعفر بن محمد
الصادق علیه السلام اذا اردت ان تستخیر بکلام الملک العلام فاختر ساعة صلح لذلک لیکون علی حسب المرام
یوم السبت جبل الضحی ثم من الزوال الی العصر یوم الاحد جبل الظهر ثم من العصر الی المغرب یوم الاثنین
جبل طلوع الشمس ثم من الضحی الی الظهر ثم من العصر الی العشاء الآخرة یوم الثلثاء من الضحی الی الظهر ثم من العصر الی
العشاء الآخرة یوم الاربعاء جبل من الضحی الی الزوال ثم من العصر الی العشاء یوم الخمیس جبل طلوع الشمس ثم من
الزوال الی العصر یوم الجمعة جبل الی الظهر ثم من الضحی الی المغرب ثم جبل الی العشاء الآخرة فی طرق الاستخارة

لابن طاوس رضی الله عنه حوال تبرا آبا الکرسی الی قوله و هو العلی العظیم و قوله تعالی و عنده مفاتح الغیب
لا یعلمها الا هو و یعلم ما فی البر و البحر و ما تسقط من ورقة الا یعلمها و لا حبة فی ظلمات
الارض و لا رطب و لا یابس الا فی کتاب مبین ثم تصلی علی محمد و آل محمد عشر مرات ثم تدعو و تقول
اللهم انی توکلت علیک و تفاءلت بکتابک فاروی ما هو المکنون فی سر المخزون فی غیبک
برحمتک یا ارحم الراحمین ثم تقول اللهم ارنی الحق حقا حتی اتبعه و ارنی الباطل باطلا حتی
اجتنبه یا کریم ثم تفتح المصحف و تعد الحلال من الصحیح الحسنی ثم تعد بعد الحلال الاول فاس جانب الیسری ثم
تعد بعد الاول من سطر اس جانب الصحیح الیسری فایاتی بعد ذلک تبرک الاوسط فان اتفق ان لم یکن فی الصحیح
من الحلال تفتح ثانیة و تکمل الثالث کیفیت استخاره تسبیح منقول است از صادق علیه السلام اول روز مرتبه
یا مرتبه یا بلیه فاتحة الکتاب بخواند بعد از آن ده مرتبه انا انزلناه بخواند آنگاه این دعا بخواند ملتمسه
از تسبیح بکیرد و دو دو و سه سه دانه بشمارد اگر یک یا سه دانه خواهد و اگر دو یا چهار دانه بدست و دعا این است اللهم انی استخیرک
لعلمک بعواقب الامور و استبرئک لحسن ظنی بک فی المأمول و المحذور اللهم ان
کان الامر الذی قد عزمت علیه مما قد نطقت به الکتب و جرت به المقادیر و جفت
بالسعادة آباؤه و لیالیه فخر لی اللهم خیرة تردی بموسه ذلولا و تنعش آباءه
مرورا اللهم انا امر فامتثل و انا نهی فانتهی آنگاه سه بار بکوید اللهم خر لی فیه
برحمتک خیرة فی عافیة فروعی دیکر استخاره تسبیح باید که اول تسبیح کند و بعد الحمد و سی نوبت
قل هو الله و سی نوبت صلوات بفرستد و بعد از آن این دعا را بخواند اللهم انی استخیرک و استجیرک
فی علومه غیبک و مکنون سرک انک تعلم و لا اعلم و تقدر و لا اقدر و انت علام
الغیوب اللهم ان کان هذا الامر الذی عزمت علیه فیه خیرة و مصلحة فی امر دینی و دنیای
فاقض لی اسئلک ان تصلی علی محمد و آل محمد و ان تخیر لی فی ذلک یا ارحم الراحمین و بعد از آن تسبیح بکیرد
بکیرد سبحان الله و بکیرد لا اله الا الله و بکیرد الحمد لله و بکیرد الله اکبر سی سبحان الله سی و خمس الحمد لله
سی و سه مرتبه الله اکبر و لا اله الا الله سی و چهار مرتبه فرض و انبال علی الله اذا اردت علم قضاء الحاجة و عدمه
فاقبض علی سبع من الحصی و اضمر علی حاجتک و عد ثمانیة ثمانیة فان بقی واحد فهی للرجوع و تقضی الحاجة و ان بقی
اثنان فهی للتریث و لا تقضی و ان بقی ثلث فهی للتنزل الا تقضی و ان بقی اربعة فهی للرحل و تقضی و ان بقی
خمسة فهی للتمس تقضی سریعة و ان بقی ستة فهی للعزم تقضی سریعة و ان بقی سبعة فهی للعطاء و
تقضی بصعوبة و ان بقی ثمانیة فلا تعول له ابدا و الله اعلم کیفیت استخاره الذات الرقاع عن الهدی
عن ابی عبد الله علیه السلام اذا اردت امرا فجیء برقاع فاکتب فی کل منها بسم الله الرحمن الرحیم

خیرة من الله العزیز الحکیم لفلان بن فلان افعل بسم الله الرحمن الرحیم خیرة من
الله العزیز الحکیم لفلان بن فلان لا تفعل ثم صنعها ثلث مرات وصل رکعتین فاذا فرغت فاسجد سجدة
وقل فیها مائة استخیر الله برحمته خیرة فی عافیة ثم استنهض جالسا وقل خر لی فی جمیع
اموری فی یسر منک وعافیة ثم اضرب بیدک الی الرفاع فخذ منها واحدة واحدة فان
خرج من متوالیات افعل فافعل الامر الذی خرج وان خرج من متوالیات لا تفعل فلا تفعل وان خرجت احدی
افعل والاخری لا تفعل فاخرج من الرفاع الی الحس فانظر اکثر فاعمل به وادع الله تعالی لقضاء الحاجات
ماروی عن الصادق علیه السلام انه من قال فی زرقة او صاف معینة اذا کانت له حاجة مهمة من امور دارین فلیکتب فی
رقعة بیضاء ویطرحها الی الجاری عند طلوع الشمس وتکون الاسماء سطرا واحدا بسم الله الرحمن الرحیم
الی الملک الحق المبین من العبد الذلیل الی المولی الجلیل سلام علی محمد وعلی وفاطمة والحسن
والحسین وعلی ومحمد وجعفر وموسی وعلی ومحمد وعلی والحسن والقائم سیدنا ومولانا صلوات
الله علیهم اجمعین رب انی مسنی الضر والخوف فاکشف ضری وآمن خوفی بحق محمد
وآل محمد واسئلک بحق نبی ووصی وصدیق وشهید ان تصلی علی محمد وآل محمد یا ارحم الراحمین
اشفعوا الی یا سادات بالشان الذی لکم عند الله فان لکم عند الله لشان من الشان
فقد شنی الضر یا سادات والله ارحم الراحمین فافعل بی کذا وکذا فائده
من اراد ان یعرف ان عن قریب حاجة فلیکتب بقلم الجوزات الکحل فی اول الشرع فی المقصود
ان الله وعد الصابرین المخرج مما یکرهون والرزق من حیث لا یحتسبون جعلنا الله
وایاکم من الذین لا خوف علیهم ولا هم یحزنون فائده به آنکه ابدال من تحمل
وخلاف وداد کاب ان قطب امامان واوتادند بانه ومقرر است که ایشان در هر روز از
روزهای ماه در کدام جهت میباشند
باید که روی بجانب ایشان
بکوید السلام علیکم یا
المقدسة اغیثونی
اغیثونی بقوة من القوی القهار
از ایشان بدین عبارت مطلب
کند که ارواح مقدسه هر روز از روزهای ماه در کدام جهت از جهات عالم چون از اینجا بس کنید باد رکاری تحیر
شود و چنانچه از جهت آن عاجز آید روی بجانب کسی آرد که معلوم اوست و بگوید التاذ علیکم یا ارواح المقدسة

تقبل وچون کسی را حاجتی باشد
در آنجانب آید عزیمانا جاورد و
رجال الغیب یا ارواح
بغوثة وانظروا فی نظرة
ودر بعضی از رسایل طریق کشاد
به آن است که الله که چون عارف مقدوم

اغیثونی بقوة وانظروا فی نظرة یا رقیا یا نجیا یا نقیا یا ابدال یا اوتاد یا غوث یا
قطب اغیثونی بحرمة محمد وآل محمد صلی الله علیه وآله وسلم فال نامه حضرت امیر المؤمنین
علیه السلام اگر خواهی که فال شمال باید که فاتحه بخوانی و بر کاغذ پاره نقطه هر نامی سطری بنویسی مطول او دیگری
از آن کوتاه تر و دیگری از آن کوتاه تر الی آخر تا نام شش بعد از آن شش مرتبه طرح کن اگر یک جا بیفتد شش
شش دانی یابی و اگر دو جا بیفتد قرعه کارت ساخته شود و اگر سه جا بیفتد هیچ بیند از آن کار بر گردد
اگر چهار جا بیفتد عطارد بیند خط عظیم بیند و اگر پنج جا بیفتد مشتری بیند سود و اگر شش جا بیفتد زهره
بیند حاجت بر آید و اگر هفت جا بیفتد زحل بیند رنج بود و اگر هشت جا بیفتد ذنب بیند صبر باید کرد و اگر شش
بشمانی سود دهد فال نامه حضرت امام جعفر صادق علیه السلام فاعلم آنست که از روی اعتقاد و یقین
فاتحه بخواند بعد از آن سه نوبت صلوات بر سه کلمات صلی الله علیه وآله بفرستد پس تسبیح کند و آنگاه
سه بیتی از آن خانها بنهد که در مقام است و شش حرف شش حرف و شمار دو حرف شش بیکبار و جمع کند
و از آن مجموع ترکیب بعمل حاصل شود و ادراک کند از روی عقل که یکی از این شش مصرع عربی خواهد بود که
در ذیل نوشته شده بدان عمل کند فالا از آنجا که دست نهاده باشد بشمار دنیا بجا بیرسد و اگر در ترکیب تقدیم
و تاخیر واقع شده باشد از روی عقل ترکیب کند و در ترکیب کردن غلط نکند که مجرب است فائده اخری
اگر کسی را غایب در سفر باشد و
خواهد که معلوم کند آمدن او را باید
که این شکل را در ذیل نوشته شده
دختر کی فارسی بر الهوه که نگرفت
را در پی از خانهای این شکل که دو بهم
رفتی که در نهایت باشد تا بر آن در آیات
که بعد از شکل نوشته شده معلوم شود

۶	۷	۲
۱		۹
۸	۳	۴

و	خ	ل	ن	و	ه	ف	ر	ی	ج	ف
و	ی	ه	س	ا	ی	خ	ه	ج	ل	ت
ه	ا	خ	ه	ه	م	ش	ز	ی	ف	و
ن	ر	ج	ا	ث	س	ا	ب	ع	ع	د
و	ل	ا	ن	ل	ک	ا	ن	ع	ل	ه	ی
ه	و	ه	ف	و	ا	ح	ی	ا	ر	ا
ل	س	ف	ل	ا	ل	و	ن	ر	ی	ق
ع	س	ل	ق	ا	و	ا	ر	ا	م	ل
ث	ق	ل	ی	ن	ف	ر	ب	ب	ق	ه
ر	ک	ت	ا	ز	ب	ج	ه	ب	ل	م
ج	ب	ا	ح	س	ا	ذ	خ	ح	س	ب
م	ر	ی	س	ن	ر	ز	ه	ر	ن	ث

وفیه خبر علی الرسول الطاهر لا یقدر المرء خروجه فترکه احسن
لیل له وقد فرقه بحذرة نجات من الغم الی الفرج بخبر
وفیه ستر الفراق وترکه احسن وهو خارج عنه والعاقب تجنبه

اندر شش و چار غایب آید ماه
در هفت و دو دی وصل آرد دلخواه
در هفتم و در سیم فرستد خبری
باشد نبود هیچ یکی اندر راه

تفصیل فی معرفة الاکیاس من کتاب فرج بانه جلی حکیمان گفته اند که شناختن شانه که سند بعلم نجوم و آنچه
و هر که دلیل اندازه آن نداند و آنرا در شناختن هر ترکان و عدی دارند آن علم تخت نیکوست و معتمد خواستیم در آنچه با قسم
هر که را باید که در شانه نگاه کند از بهر تیک و بد و از بهر که فال زند و از بهر راه و از جنس لشکر و از نوع دهان و از بهر
و از بهر مه که سند و سند ران و از تیک و بد جهان که سند بیکی که سند بشنید باید کشتن آن وقت که ماه در
افزون باشد و شانه چه بر آن آید در آن نگاه باید کرد و نشان هر یک دلیل چه است که یاد کرده آید در آن
جایگاه و مصنف کتاب گوید کسی جهان دانم که شانه هم که سند که بسند و بهر وقت که باشد شاید و مقصود آن است
یافت والله اعلم و نشان شانه نیست

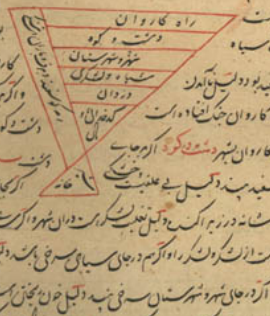

آنچه کرا فراخت بر سر شانه اگر لختی سیاه
بر سلامت کاروان و اگر جای سفید بود دلیل آمدن
اگر جای سرخ بود دلیل است که در کاروان جنگ افتاده است
سیاهی بود دلیل بود بر تیک آمدن کاروان شهر **دشت و کوه** اگر جای
بود دلیل علف بسیار است و اگر سفید بود دلیل بی علفی دشت
لشکر سیاهی که اجنادا آن باشد و شانه در زیر آن سفید دلیل تعجیل لشکر است و آن شهر و اگر سیاه باشد
مقدار دو انگشت دلیل سلامت و آرام است از لشکر راه و اگر هم در جای سیاهی سرخی باشد دلیل خون ریختن
است و آن شهر لشکر **شهر و شهرستان** اگر در جای شهر و شهرستان سرخی بود دلیل خون ریختن است در آن شهر
و اگر سفیدی بود دلیل ترک فتنه باشد در آن شهر و اگر سیاهی خوردک بود دلیل فتنه حال است و اگر در میان
سیاهی نقطه سرخ بود دلیل بیش آن شهر باشد و اگر سیاهی بود دلیل تنگی حال مردم است **دزدان**
اگر جای دزدان سیاهی بود دلیل فتنه دزدان است و اگر سرخی بود دلیل خون ریختن است و اگر سفیدی
بود دلیل ضعف ایشان است **کدخدایی** اگر در جای کدخدایی سیاهی بود شد دلیل است و اگر سفیدی است
دلیل زیادت است **احوال خانه** اگر در محاذی شانه نگاه کند درست بشد دلیل آبادانی و شادی خانه است
و اگر سوده و اندوه و غم بود دلیل شر و شر خانه بود و اگر در محاذی شانه سرخی و جنگ باشد سرزنی حال
دوزی در رسد دلیل است که از هم دوان آن خانه یکی بی راه باشد و اگر هم کرا از شانه آنچه کسطر است از آن
که از سر شیر راهی بود دلیل است که از اهل و جنس آن کس شانه او را بانک کسی را از هر که آن لختی بر سر
سخت رنجور شود **حال** اگر خواهد که از بهر حال سود و زیان خویش نگاه کند در آنچه که کرده است باید نگریست
اگر در آنچه لختی سیاهی بود دلیل افزون شدن مال است و اگر سفیدی بود با سیاهی آمیخته دلیل نقصان
خواسته است اگر در بیش سیاهی لختی سفیدی بود جداگانه بهمت که از دزدان زیان رسد **رمه گوسفند**

از آن سوی که از تیمار بر گوسفند بهتر باشد باید نگریست اگر سیاهی بود دلیل است که رمه در گریختن است از
لشکر یا از یاد و ده یا از دزدان و اگر سیاهی بود جای بشد از آب یکی نگرد دلیل است که رمه بجای خویش آرامیده است
پس گفت اگر هم بر آنچه لختی سفیدی بود که آن بشد دلیل آسوده بود و اگر سفیدی پس سیاهی بود بشد
جای دلیل در دمندی سند ران بود و اگر سفیدی خرد بشد بقدر چهل بشد دلیل هر که سند ران است و اگر سرخ
نگاه است نه سیاهی بود دلیل افزونی که سند و سند ران است و اگر از آنجای شانه تنگ بود دلیل
لاغری گوسفند است **کوه** اگر از سر کوه که تنگ بهتر است هر چه مالای کی است از چند دو انگشت سفیدی
بود و آن سال باران بسیار آید دلیل طعام تنگ بود و اگر سیاهی خردک خردک بود پس باز نشست آن سال
برف بسیار آید اگر هم آنچه سفیدی بشد نه تخت سفید ابر گون دلیل سرمای سخت بشد و اگر هر کس است
سه رانج بود خرد خرد دلیل قحط و تنگی بود در آن سال و اگر بر شانه سرخی بود نزدیک شبه دلیل پادشاه بود
والله اعلم **معرفت غالب و مغلوب** هو الله العالم کل شیء سر کلام امیر المؤمنین علی علیه السلام
و فی الزوج و الفرد یسمعوا اقلها ۞ و عند التخالف اکثرها غالب ۞ و یغلب مطلوب اذا الزوج یستوی
و عند استوی الفرد یغلب طالب **مثالکه** هر کس را که اراده دارند که غالب آید طالب است و آن دیگری مطلوب
و آن قاعده از نهج صورت بر آن نیست قسم اول اگر هم دو فرد باشند در صورت اقل غالب است قسم ثانی
اگر هم دو زوج باشند در صورت نیز اقل غالب است قسم ثالث اگر اسمای متخالف باشند یعنی یکی زوج باشد
و دیگری فرد در صورت اکثر غالب است قسم رابع اگر هم دو زوج باشند و در عدد مساوی در صورت مطلوب
غالب است قسم خامس اگر هم دو فرد باشند و مساوی در صورت طالب غالب است و التکلی علی من اعتمد علیه

نتایج افکار اسطرلاب الغالب و المغلوب الاسمین یحب قسمت کل مهمانی عدد الجدول فالطالب یغلب المطلوب الا تاره الطالب یغلب **ایضا نتایج افکار**

	اعداد غالبه	اعداد مغلوبه			
ا	ج	ه	ز	ط	
ب	د	و	ح	ا	
ج	ه	ز	ط	ب	
د	و	ح	ا	ج	
ه	ز	ط	ب	د	
و	ح	ا	ج	ه	
ز	ط	ب	د	و	
ح	ا	ج	ز	ه	
ط	ب	د	و	ح	

هذا الجدول فی خاصة تنها ان تخب الجمل فاذا اطرحته اسم نطلب و اثبت ان لم تبق منها عدد فسمه و فی الالف و بی فی المطلوب فی الاوتاد بالعکس

ارسطاطالیس حکیم

بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله رب العالمین و الصلوة و السلام علی خیر خلقه محمد و آله و اولاده اجمعین
اما بعد این رساله ایست مشهور بر رساله غالب و مغلوب که فیلسوف زمان ارسطاطالیس حکیم از برای

پادشاه عدیم المثال اسکندر ذو القرنین نور الله مرقده ساخته و بر در خشت دیوار نوشته که ایها الملک
عذر بعضی از اتفاقات موقع که بر ذمه همت واجب بود بجای آوردم و خدمتی که کسی نکرده باشد قیام نمایم بعد
از تامل بسیار قرار بان داد که آوردن غالب و مغلوب از وجه حساب جمل وضع شده و بتوفیق الله تعالی
چنانکه هر گاه پادشاه خواهد که میان دو کس معلوم کند که غالب کدام است و مغلوب کدام از جمیع جهات مثال میان دو
پادشاه و غیر آن میان دو کس خواه خصم باشد و خواه غیر خصم بدین حساب معلوم توان کرد اما باید که در حساب
غلط نرود تا معلوم گردد که خدمت لایق است که بجای آورده ام یا نه اما باید که نام آنشخص را حساب کند و هر مرتبه
طرح کند تا بداند که غالب کدام است و مغلوب کدام و اگر خواهد که نام پادشاه را بداند و در حساب جاید پادشاه
را اسما نظر کرده اند و حال آنکه دارد حساب بتوفیق الله تعالی در سی آیه و از دور آدم علیه السلام تا حال
حساب کنند بی خطا در سی آید و این برهان عظیم است که قلمی ساده این نسخه هنوز مرتب است والله الموفق

باب اول یک با هشت هشت غالب • یک با هفت یک غالب • یک با شش شش غالب • یک با پنج
یک غالب • یک با چهار یک غالب • یک با سه یک غالب • یک با دو دو غالب • یک با یک طالب غالب
باب دویم دو با هشت دو غالب • دو با هفت هفت غالب • دو با شش شش غالب • دو با پنج پنج
غالب • دو با چهار دو غالب • دو با سه غالب • دو با دو طالب غالب **باب سیم** سه با هشت
هشت غالب • سه با هفت سه غالب • سه با شش شش غالب • سه با پنج سه غالب • سه با
چهار چهار غالب • سه با سه طالب غالب **باب چهارم** چهار با هشت چهار غالب • چهار با
هفت هفت غالب • چهار با شش شش چهار غالب • چهار با پنج پنج غالب • چهار با چهار طالب غالب
باب پنجم پنج با هشت پنج غالب • پنج با هفت هفت غالب • پنج با شش پنج غالب • پنج با پنج
طالب غالب **باب ششم** شش با هشت شش غالب • شش با هفت هفت غالب
شش با شش طالب غالب **باب هفتم** هفت با هشت هفت غالب • هفت با هفت طالب غالب
باب هشتم هشت با هشت طالب غالب والله اعلم **اظهار دو مصرع بدیع ترکان در حروف**
تهجی از بیت و نه حرف چند بخاطر گذرانیده ابیات نوار گفت قصا از حق و ذات شاه غازی

قبول زان ظل خالق نازنینی • صریح و بی غرض گوی زر و لعل • زهی تخت زر و گوهر بر بی
گل لالی تقبل شخص فیضش • سلوح چرخ فضل لایق شی • طراز تهمه و صدر هر تهمتی
تهی سیم و زر و سه در دم شی • هفت قول لفظ و معنی و لطف • کلاه ملک مصلی لایق شی

ایضا اظهار دو مصرع از سوره قل هو الله احد بخاطر گذرانیده توان گفت بدین گونه بسم الله رحمن رحیم

کف وابن رباعی • بن در شه فم بعدم و فقر مطلق • نمم فرم سه بکنم هر بشکنی

هر گوهر • در و لولو و لالا نه • گلبنه زنجی و فوق جنگ بک حق • لعد آن جنت که از نار و از خاتمی
هر فن نخستین چه نیرنگ در آید • تا بش صد برگ و تو اچون گل جنان • آراسته از رنج تخیل بدر آید
هر چند خبر بش چه نیرنگ نخستین • ترکیب کنی فارسی و نظمه آید • مثل ۲۷۲۱ و ۲۱۵۳
نسب الطالب بر مطلوب چهار دو کلمه
این نه مخصوص بیک لغت باشد • عدد سی و ده و ده و ده و ده • مثل ۵۰۸۳۳ و ۱۶
من از اعداد دیدم بیک عدد را • گر شش هم فرزدم بر سر او • بس هر کدام آشنک کردم
از آن حرف از افسون می شدم • یکی را پا بر دیم گشت بی سر • مثل ۲۶۵۸۲ و ۲۵۳۲
لغز دو مرغ از مرغزاری گرد پرواز • یکی را سر بریدم گشت بی سر
که شد از می شتم از لعل و مروارید و زر • بود بیشتان و زان آن مرغ کوشد از • غنیمت گرد و ند صراف زر و مرغ
لعل شد لبی لولو بجنگ زر بجار • بسته از من مشتری هست و بیام و او • نامه ام حیران از این داد ستد بی اختیار
یک صد شش صد و صد و ده جام کرد او • یک یک آدم حسب و زان آن آمد و زنار • **جواب لغز لطافت الجنی بر وشاه**
حل این را بشنه از من از صد و زن بنیل • ای کرمنی در میان آن دانش یاد کار • گوش از آن کو صحف آن بیان فرمود ه
غیب دو زن شش نمای تو کو هم کوش دار • هست زن لعل و نقش منقال تمام • در کم و بیش شش نیاست بجز اختیار
هر و زن شش انجمن غیبش کو هم تو • جاره و دنیا کم رهی منت ده و هوشیار • است و ابد و آنک و نقش منقال و ول
غیب آن خیمه بیار هست و رهی از رهبار • وزن زر رهی منقال پیش و کم • غیب آن هست یکیت از زر باختیار
سکه بر زر بنه هر کس کی از روی کرم • لقمه حق را بر ای دو منال ساز دیار • **لواحق الفاضل**
چون شش خود دست و خود لی را • دو و دو نقش دان از رهی غنیم • هر دو هر فلس از انهاش شش و فلس
فتح شش تیر است ای حرفا کیر • تغیری هست فطیر است و آنکاه • دو و دو و ره آمد و زن فطیر
در تغفیل لب ذرا مرسد بی جو • تو فه ربیدم زجام و دن کسه • **من العباد الی بعد الی فیه**
هفت لفظ است که هفت شیئی دهیم • گرچه از واحد و جمعش نشنیدم نشان • هر دو زان دکلمات و کلاه و کفن
باز لیل اسعد بیک دو دیگر انسان • **مسئله** • دانشی کی هر دو و زن و لبسه بر
هر دو بخو بی چو صبی بی نظیر • زان دو بی هر پسر غیر را • از سه نادانی خود داد بسر
کشته و آن زن دیگر حرام • تا بنیات لسه و حل چه هم • هر که دید مسئله ام را جواب
هفت شرع است و ندارد نظیر • **ابیات** • دی زمانی سوی صحرا رفتم از نهم خواب
نامه و کلیم و لم از محنت و بیا بان • عو زمانی دیدم نشسته در میان هفت مرد • هر زمان باد بری کرد و غبار و دیگر
گفتش هر دو را از روی شرع مصطفی • با چنین ناچیز ان بشنوای بیکه بر • گفت بجرم نیز این هفت از بیک دو زند

کرده یک دختر خود را بمرد دو برادر زاده یک داماد ٭ دو برادر دو برادر زاده یک داماد ٭ دیگری جناب بکی شده چونکه بسکری
اجنبی مسکوم ابشیل آمای فانی عصر ٭ گر کنی حل مسکلم را از جوانی جو رسی

هذا حل

مسئله زنی کنیزی خریده و آن کنیز حامله بود فرزند او جنب آن زنست و به بدر خود تحلیل کرده و دو پسر حاصل شد
آن دو برادر اند و بعد از آن به برادر هم مادری خود تحلیل کرده و دو پسر حاصل شد آن دو برادر زاده اوست
و بعد از آن به مردی اجنبی تحلیل کرده و دو پسر حاصل شد خود بنون بکی از آن دو پسر شد و دختر خود را

طریق معرفت غالب

بنون پسر دیگر داده شد هر دو داماد اوست والله اعلم

وتغلوب از بن جدول

اسم طالب و مطلوب را بحساب ابجد شمارند و نه نه طرح کنند هر چه از نه کمتر باشد نظر در وضع بنند که
کدام غالب است اگر هر دو برابر باشند تصالح واقع شود

انظر الی هذا الجدول

۱	۲	۳
علی	علی	علی
البسم	بالرحمن	مالی جبیح

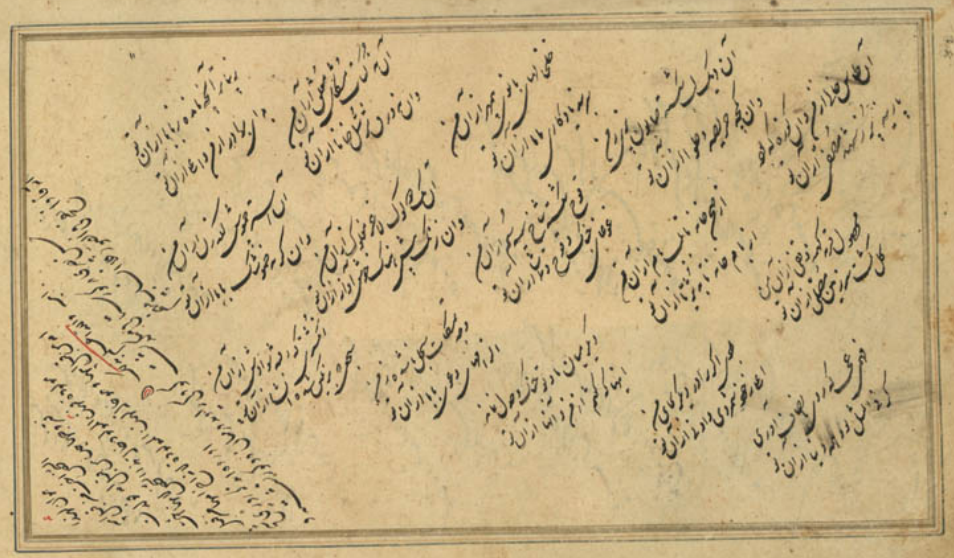

مجلس شورای ملی
کتابخانه

مجلس شورای ملی
کتابخانه

بسم الله الرحمن الرحیم

این نادره مجموعه اف م سخن ∴ گلهای گلاب را بود چون گلشن ∴ افروخته از بیاض این عارض حور
دل خرمن از سواد آن مشک ختن ∴ این نه مجموعه ایست بل مجمعه از الفاظ و معانی رنگین ∴ و نه بیاض
بل سواد ایست از زلف دختر رز العین ∴ سواد شش را اگر ملایک بر بیاض دیبا نهند روا است ∴ و بیاض
را حور العین در سواد دیبا گذارند بجا است ∴ هر بیتش آفتاب مهر و محبت را مطلع ∴ و هر مطلعش اقطع کمال
درد و محنت را مقطع ∴ هر صفحه اش چون صحیفه ارباب صفا مهر انگیز ∴ و هر ورقش چون صحایف قلوب اهل فاجعت
آمیز ∴ بیت ∴ بیتیست که شیر از نعلق از هر علایق و عایق گسسته ∴ هر خود شیست که دل هر جبهش در
زاویه بیان نشسته ∴ بیت ∴ منطقش نی و سراپا همه لطف ∴ بی زبانست و سراسر سخن است ∴
پیرایه دلش مخزن حقایق نامتناهی ∴ جوانیست بهنظر فیوضات الهی ∴ رفیقیست تمام از آلایش مصاحبت نفاق
شفیقیست محلی بزیور وفا و وفاق ∴ شنوی ∴ این طرفه بیاض نامه شوق ∴ داس زن آتش دل از دوق
بحر بیاض از لآلی ∴ پر از نمر و زر بیاض لآلی ∴ اتیه رگرد و این در یک ∴ آرایش گوش اهل ادراک
الماس چه دفیس از ستم ظریفان غالب حریف ∴ غالب حریفان ستم ظریف ∴ نگه در بی تعریف این صحیفه نکنند و
باغوای شیطان جزوی از اجزای این جداب زند ∴ امید که مدد خیال پیوند ∴ والله علی من ان یشاء قدیر

قصاوند در محمد قلی سلیم طهرانی

شنیدم روزی از خط نامه نوشت ∴ چو گل از پاره تن خرقه پوشت
شنا همچون عصای خود جبر بیاش ∴ چو دریا کاسه چوبین بر سر ابش
نه فکر زندگی او را نه مرگی ∴ چه سود آزاده باشد مرگ و هرگی
شنیدم در دست هر کس دان کله و کشکول ∴ چو چوبش بر کوه و صحرا
بزیر چادرین از بی بنای ∴ شده هر خار اعضایش چو پای
چو نقش خویشتن نامش و فوعی ∴ که جنبش بر زبان اجناس سودا
نبود سوی کمفش جای قرارم ∴ بگردش بود چون گردون مدارم
هر سو میدویدم چون ارجیف ∴ دمی گر میکشیدم پا بدامان
ز خورشید جهان گردی فزون شد ∴ بلک خصمه شد فتنه رستیزش
چو شبنم اشک موج آشفته دستار ∴ بوعش کرده عرض شوق بازی
ز موجش نقش فیل است معلوم ∴ نهنگ آن فیل را کرده بنا خطوم
نوشتم نقش فیل از خامه طوم ∴ چو عمر خصم طالش در درازی
کف آورده بلب هر گه غضبناک

ز دریا آب گشته زهره خاک ∴ در و موج از تهورش روی جان نمد
بهر سو گشته گردون طرازی ∴ نه دریا تو عروس هر جهازی
چو موسی سفار اموجش خوش آواز ∴ زلالش در مشی تحسین نظاره
حبابش از مشق چون چشم محمود ∴ سر او موج او چون طره حور
زلال او زبان دارد زمانی ∴ فلک سیری که در دامان آن رود
چو جان در کف موجش سنبه ∴ حبابش از زر ماهی خوشه
هیبت از دهره نهنگ است ∴ نرنج گشته از صنع آنچه
مرا واجب شد از دنیا گذشتن ∴ کی بایست این در بگذشتن
که چون خواهد شد از دریا جهوم ∴ که ناگه گشت هر سی خضر خار
ز هر سو بیکرش مشت خبیث ∴ شنا هر تار موجش جای سیر
نهنگ کشتی سفر ها کرده با نوح ∴ ز بس که ضعف هر کشتی شد بیت
بعمر خود جمع از خواهش دل ∴ قدم نهاده زان دریا بساحل
بر بن ناف دریا ناف گرداب ∴ نمک بر درده ملاح بیحی
بوقت بحث او را بود در کام ∴ زبان از چرب نرمی مغز بادام
چه مستان پادشاه عالم آب ∴ چو دیدم آن ناتوان مضطرب حال
بسی بی شتابان آمد از راه ∴ سر در عرض چون شمع محکاه
قدم خم گشته این آب را بل ∴ بقب زندگی هر کس سر است
چو داری آب این دریای بی بن ∴ بگیر این راههای نال خود کی
دل بر روی من خندان شد و گفت ∴ چو داغ عشق ای آشفته کردار
مرا این شغل از روی هوس نیست ∴ امید فرد کار از چشم بست
خدای بیچون هست ناخدائی ∴ عطای اوست چون خوان حسن
فشاند فیض عامش دایم از اوج ∴ زلالی دانه هر غایب موج
بخار آستان بهاری دهد آب ∴ چو گوهر راز عصمت دیده عارف
کجا خصم خاطرم را رشی دارد ∴ که او از من خم من پیش دارد
ز اسباب جهانم بی نیازیست ∴ جواهر از بی سیلی مضطرب حال
حبابم شب بدریا خان و مان نیست ∴ چراغ خانه چشم ماب نیست

در و موج از تهورش روی جان نمد ∴ که دندان صدف گردید زو گند
نه دریا تو عروس هر جهازی ∴ چو رود سبک ران نقد پردازی
ز بس که ضعف هر کشتی شد بیت ∴ کشد ناتوانی را عذر خواهی
ز صابون صدف در کارزاری بود ∴ رب کز شرح هر جانش تنک آمد
ولی موجش از دندان ماهی ∴ از این اندیشه شد دل ناصبه هم
چو صبح از داس در دریا نمودار ∴ تمامی قوتش در پنجه روح
بطفلی دایه گردون در آن آب ∴ بسوی رفت هر عضوش چو سیماب
چو کلک کلک پرداز آن فصیحی ∴ ز کشتی نخت مشتی کرده اسباب
ز کشتی نخت مشتی کرده اسباب ∴ ز دور هم بر لب دریا چو تمثال
بدو گفتم که ای آشفته چون گل ∴ بدو گفتم که ای آشفته چون گل
ز فرط آب دنیا ماند ناکرده ∴ ز فرط آب دنیا ماند ناکرده
ز گفتگوی من چون گل بر آشفت ∴ ز گفتگوی من چون گل بر آشفت
ز خود دور ایدست خود گهر دار ∴ ز خود دور ایدست خود گهر دار
که هیچ هم رهنمای آشنا نیست ∴ که هیچ هم رهنمای آشنا نیست
صدف را نان دهد انگاه دندان ∴ صدف را نان دهد انگاه دندان
سحاب لطف از فیض جهانتاب ∴ چو رود سبک ران نقد پردازی
بدست لطف سر در پرده داری ∴ جلیسی کو ز جشم ستاره
قناعت چون مرا در کار ساز است ∴ کشد نانی که را عذر خواهی
ز دریا بیم آب بی غرض بل ∴ رصابون صدف در کارزاری بود
ز سامان نیست آنجا جز هوائی ∴ رب کز شرح هر جانش تنک آمد

ز موج افتاده در شش بوریا بی
ز دریا بگذرم آیم در سیه بیت
نهادم نان خشک چون در آب
نگردم حصه راه جنبه ای
ز حرص نان دهم رخت جهان را
بی زر کرده ام از حرص راه
مرا هم اینچنین با حالش دامیت
بگفت این و ز روی مهربانی
چو بیت اختیم در سینه
از آن فرزانه پیر لجه پیما
بمن از هر چه گوئی دهان کوتاه
که روزی از تقاضای زمانه
سر از هر چیز پیچم همچو طفلان
بجسم چیزی آمد از ره دور
تنی چون سینه ماهی نمودار
کشیدا رخت بیرون جان ابن نی
چو کوه هر شب از آتش برابرم
شنابان کرد و گفتی راه روانه
تن لغزنده اش چون جان ماهی از دست
بصد زحمت ز آب موج بر داز
فروزان اختری از برج آبی
هنوز ش خطه سنه مبارکش
چراغی بود و زنجیر خانه
شدم نزدیک آن لخت روان
حباب آسا نهوش بیکفس بود
چو خفته بار ناپوشیده سر

نیم هرگز هجل باز روی مهمان
سر کنارم بحر با آب و نیست
باین خشکی کام از حرص دندان
طمع را چون سلام روستائی
ز حرص خود که آن مرد آزار
بود کنج روانم فوج ماهی
اگر هرگز دهم تن در غم نوح
بصد شوخی بصد شیرین زبانی
چو آن گفتی ز ساحل داد آن
بگفتم با رفیق خویش بشتاب
که آب افتن بر رویش چو روغن
دهیش جای در خاکی بصد ناب
گرفتش سر ره عاشقانه
چو عکس آفتاب از موج آتش
بر آمد چون تذرو از سینه باز
رخی چون برگ گل بس نازک
برگ عاشقان نفس سیه پوش
بر گردم نظر از مهربانی
گرفتم دست او را چون طبیبان
نمودم سر نگون همچون سبوئی
چو کنج بافتن پس بوسه بهتر

ندارم خانقاه غیر طوفان
صدف بود که می بینی بگرداب
بگردم نیست از حلوای سر بان
بود شکم که بگیرم بیم دلبان را
که دارد در شکم طفل گرفتار
ز دام و بیم مرگ کاهیت
بهین گشتی تنم را تا ثابت
ز غرقه جای داد آن بیخبر
بروی آب همچون بطر روان شد
که خواهم قصه گشتیبا گوئی
لبی چنان همچون موج دریا
بگشتی بیشم هر سو شتابان
تنم در گشتی آمد دل به دریا
شد از آن آب بعد از موج بسیار
که آتش پاره می آورد آب
بهیت و بازدن همت کارم
که جای کنج بیشه خاک نی آب
می آمد هر دو آسان که بجهت
بر آوردم با چندین طنابش
تابان شد با وج آفتاب
تنی همچون دل بیمار نازک
هم آن لف را رو در میانه
بروی بود رنگ جادوانی
ز نبض گشتی چون موج نمودی
دو ساعت آب بیرون کرد گوئی
بیاد آن نهال سیم غبغب

ز بهوشی بخود دیگر ز و بگشت
درین صحبت چو نرس دیده بگشود
نهادم رو بصیادی دگر بار
بسی دو دیدم باز بیتاب
ز حال خویشتان باز پرسید
از و من هم سخن بیتاب جستم
سخن را از نهم کرد شیرین
فصاحت سبز و خرم همچو کشمیر
سخن شهر حلب آیینه دارش
از و تا مصر بگشت درمیان است
بهر بهر مقام من خبر داشت
ز کنج دو فضای شهر بیت
جهانگردان پس چشم صدف گشت
بخجه بی روزگار طاق سیفت
که تا کی افتضای سمانی
غلامی هر من قدم افزاشت
رسیدم بر لب دریا خرامان
وداع خویشتن کردم بساحل
سرم آمد بدیدن چو گرداب
نبود از صبح عشق خود مستکبر
بسر کوشی شفتم با صدف راز
درو بگذشت آفتاب با فسون
بسال موج پرواز بلندی
چنین خورشید از کرمی عنان کیست
نفس کش و نه کرمی چون چراغم
سخن کوتاه از بدبخت و بانی

چو صبح از روی کردند راست
بخجید آنچه آب راخت آسا
مهم در وام و من مشغول ساخت
که تا کی چشم بگشت و از شکر خواب
گل طبعم در آمد در شکفتن
که هر سه گذشت آب جنبه
که در دامان این دریای هر سه
سواد و سند از دور بیش دلگیر
سواد و سن چون چاه صبح پر نور
بهشتی کعبه عالم هست آنست
درین دو دشتم بین جای
برای عیش جانی همچو دو بیت
دل ما در زمهر بین هر آب
ز دامادی بدیدم آمدم اجنت
رو سیم بدریا باز بنهد
برای فوطه خوردن رخت بیرون
بگشتن چون کسی را بر در بیرون
دران دریا شدم چون قطره داخل
بساحل آنقدم و من بر داب
فرو رفتم بدریا تا بدیدی
نهادم جانب زیر زبان کام
که می بیت آنچی کنج قارون
بهر جا بود او سی پا نهادم
بمن هیچ نفس را گر در بخجه
ز بر خاک تا بالای افلاک
ز سنگ خویش دیدم نا مسائل

غبار از که جهان موج بر خاست
دلم شد چون زان گل شیخ گردار
مبادا کشتی کس در نباشد
مرا چون بر سر بالین خود دید
بگفتم آنچه می بایست گفتن
دمی گردار سخن چون غنچه رنگین
دمی بیت چو شهر مصر معمور
عروس اصفهان بسته نگارش
سبای تیره بر هشام از دور
دمی این سان که شد کس زنده بدان
بنالف مشاهدم بود دای
پی خدمت علی مان گزیده
بپرور حجت مقدس هم چشم یعقوب
بیشم صرف بشد دیده کانی
چو ابرم احتیاج آب هم بود
کشان از هم طرف چون ابر دامان
لباسش را بروی سی آرد از آن
نهادم پای خود را چون در آن آب
من شد کسی را سایه در آب
سوی پستی شدم از بس سبکبار
سواد اعظمی دیدم عدم نام
از آنجا کردم اندازه بلندی
قدم بر عالم بالا نهادم
از و هم روی گردان شد دماغم
صفای خاطرش نگرد این جان عشاق
چنان در دست باشد فوتم کم

کرمن چه سنجان موج دریم / مردن دست در آغوش کشتم
کشیدم دست و پا بیهوش گشتم
تنم آن نفحی از جرخ دور و بیم / که تو انت آب او را فرو برد
چو جانم بی لب خرم بدل کرد
خدا سنجون توی ناصف بن کرد / بر آمد عاقبت از لطف بیچون
سیدی من در سر از آب بیرون
دگر ره با من آن کان ملاحت / چو مرگانش در آمد در فصاحت
گدای عنقای بخت عرش پرواز
هوادارت همای سایه انداز / ز پیری زلف بختت گر شکن یافت
درین پیری مرا بی سنجون بیافت
بجل افتاد از لطف تو واین / خبر وخاشاک آب آورده بمن
بر آورد وی ز آبم چون در پاک
کنون خواهم مرا برگیری از خاک / ز صحرای سرم را بر فرازی
قدم تا خانه من بی نیازی
مرا از بسکه شوق دوست بیتاب / امید وصل بر خاطر گذشت
بدوش طاقت محمل ز تیاب
سیبی داده بشد کوه سه خاب / سپس از دوری من حال خویشان
خبر دارم من از احوال ایشان
در آن ساعت که افتادم بدریا / غلام من حبیب بر داشت آنجا
بر ایشان ما درم راطره چون باد
چو مرغ چشم ضایع کرده نومید / بدو دارم نعوی قید داشت
که چند ارد جهان را آب بر داشت
کنیزانم از مرکم چهره کاری / ز رنگ خود غلامان در سیاهی
کنون خواهم قدم بر ره گذارم
زمانم مردم خود را بر آرم / لبش چون جلوه آن کفتگو داد
مرا گریه قضا را خشم بر داد
ز بس دیدم بجز نقش مضطرب حال / جوابم شد گره بر لب چو تمثال
دمی زاندیشه در آتش نشستم
بس انکه چون سپند از جای جستم / مخاطب چون نی او بی بهانه
نمودم گشت خود را روانه
ز صحرای آنمرغ بهشتی / در اندازه بدن بود کشتی
سبک گردد در آن تا روانه
بکشتی موج سبز و تا زبانه / قضا را کوشش از ما بیشتر بود
تمام راه با ما همسفر بود
نه کشتی را چنان بتاب میداد / که آن بیچاره را در آب میداد
بآندک ساعتی طی شد مسافت
نمایان شد در آن ساحل عمارت / تواند انکه هر کشتی بی کرد
دو منزل راه را بیخطر طی کرد
ازان دو نیمه بیداشت سیاهی / سر ادش داده هر ماتم گواهی
عیان بود از در و دیوار او غم
در خشانش سه اسد نخل ماتم / بنزدیک ساحل چون رسیدیم
ز در بار خت بر صحرا کشیدیم
در آن حل کهن ویرانه بود / که غمهای جهان را خانه بود
بجا ماند ازین ویرانه آثار
چو کوه بیستون بد کهنه دیوار / شد مشهور از نه تا باسی
زبان از سایه اش دور و سیاهی
شکسته آنچنان با ناسه او / که نتواند نهد بر خاک پهلو
بیند از حادثات زمان و لیرش
کنیزه آسمان ماند بر سرش / ز ناسه آن کهنه دیوار
که در هر صحرا فتاده بود صد بار
چو دام از رخنهای سینه او / شکستن مرغ کرد جنبه او
چو از ناشبه چرخ کینه بنیاد

کنار آبان و بر آنه افتاد / ز شوخی با من آن شیرین تکلم
دلم را کرد بسته زیر نیم
کرای بر زخم این دلخسته مرهم / شد از جرب نی موم ام مسلم
دمی تا مرده از من با جباب
روان شد سوی من چون سیل دریا / چو مرغ خوش خبر پرواز بر دار
مرا چون کنج در دیرانه بگذار
که نرسم خلق چون مرکم شنیدند / طمع بیکبار کی از من بریدند
ز خاص و بیدم تا بی برگ کردند
مرا بیند و شادی مرگ کردند / چو فرمانش مرا از دوست بر پشت
نهادم چون مژه بر دیده انگشت
درین اندیشه خود را داد از دست / چو سایه زیر آن دیوار بنشست
از و ویرانه گلزار ارم شد
بی تعظیم آن دیوار خم شد / چو او بنشست صبح خواستم زود
نشست خاست خیال من بود
بران ده گشتم از بیخطه رفتن / چو ابر نوبهاری سایه افکن
چو دیدم صحبه از ماصبه دان
ز کریه گشته آن ده شهر کوران / چو مرگان حلقه هر سیه پوش
ز غم گریان نشسته دوش بر دوش
چو دیدم حال آن صحبه پریشان / کشیدم این کهر بر گوش ایشان
که ایام پریشانی سر آمد
کرا سی کوه از در با بر آمد / چو نام کوه هر در باشنیدند
ز خوف آشنا بیم دیدند
بمن گفتند ای بیگانه و کوه / چه میگویی بگو بیدار دیده
زبان را ساختم چون شعله سرکش
بگفتم سه که شب آب و آتش / ازان صوتم که بر لب آمد از دل
فراوان شد سماع مرغ بسمل
چنان جستند از جا اهل ماتم / که گفتی خیل راغی خورد بر هم
تقاضا بر دل مردم غلو کرد
بیک ویرانه صد دیوانه رو کرد / روان از زره غلیان سوی صحرا
که دارد آدم آبی نماشا
ندیدم کس بزیر چرخ دوار / که آتش زنده بیرون آید از آب
زبان تابان ما تم خیل در خیل
روانه جانب ویرانه چون سیل / سیه پوشان روانه فوج در فوج
بر روی خاک رود نیل در موج
بدر در پیش پیش بیقراران / روان چون برق از ابر بهاران
کشتنا در بر خود آن بر دوش
کشده مادرش چون موج آغوش / شتابان سوی او بیگانه و خویش
دل دیوار آمد بر سرش پیش
بر ایشان خاطران وقتی رسیدند / که آن کنج کهن در خاک دیدند
من از دنبال ایشان سیدیم
چو گرد کاروان از پی رسیدیم / بخاک آن سه دادیم چو خفته
قضا میگفت در گوشم نهفته
که از آتش جدایی شد بیکبار / روانه دو که در خاک کنار
شد و چون شعله آتش جهان تاب
ز خاکش میتوان کشتن نه از آب / چو ظاهر شد بدم آن علامت
شد آن صحرا چو صحرای قیامت
ز بس بی خاک نه هر کوشه غوغا / بجوش آمد چو در با خاک صحرا
ز هر سو زلف و کیسوی مقنعه
شدی بر ها همچون دود مجمر / ز ناخ چهره خوبان چون گل
خراشیده تن از آواز بلبل
بکریه هر کسی طوفان نمودی / بحال او و لی کی دانست مردی
بدر را کرد سیم شد کمان سه فرت

بروا ما سنتم پیش از بدر رفت / بمرگش مغز ارسی داشت مادر
دل چون او نکردی حاکم بس
نهالش گر بهشت و گشتند / ولی زیبد کی آزاد گشتند
کسی کی بعد از و دیگر غمش خورد
دل بیچاره انگشت کرا و مرد / سخن کوتاه او را با صد افسوس
ز زیر خاک آوردند بیرون
در آب دیدگانش غسل دادند / روان بردند و در خاکش نهادند
طرف ناسی بسه وقتش رسیدم
دو بار او را در آب و خاک دیدم / سلیم از غافلی می‌بینم مست
نمیدانی قضائی در کمین است
جهان ویرانه بس خوفناک است / چه آنجا کو در این آب و خاک است
جوانی انجمن غافل نشسته
هر آن زهر دلوار شکسته / درین دریای خونخوار آشنا کیست
خداوند تو کیست و ناخدا کیست

مثنوی میر و تهنیت نظفر — مشتمل بر قضا و قدر

در سفر هند زنجی سعید

دیبا بدیدار حکیمی رسید / رنجیده معنی بتوان زبان
سه دلش و بیش عین الیقین
هر چه خود خواسته در مشت داشت / شبی دو عالم هوا داشت داشت
آنچه زصد سر بیان بسته بود
جنبش اجزاش بپاکت و / گرش زین پیش ز تو نابسان
باب این علم کسی در جهان
لیک چو گل گرد نهال وجود / حلقه بوتان گل این میوه بود
در عدد آمش بکوای رسید
زانکه فزون هست حکیم از سعید / دور فلک سنی رو آیین او
کوه کمر بسته قبایل او
بیش کفش حاصل دریا و کان / چون خس و خاشاک بر آب روان
تنش از حلق شد عاد آن
چشم براه دل بیمار و داشت / شربت بیمار غریبان هند
یوسف مصری غریبان هند
در خور مشتی تهی از روزگار / بود مرا حاجت صحت روا
لیک تنم زانش تب بود زار
از دلم آتش زد و همه چون حنا / خون بر کم شعلهٔ آتش شد
دل بسرم کو ره آتش شد
مغز سعید کشته نفس داده جان / سوخته از آتش دل استخوان
از حکم بسکه آتش تب
جست دل از سینه برون چون شرار / آتش این تب کهن در گرفت
بار حرارت زسر در گرفت
گرچه تنم زانش تب بود زار / لطف مسیحی مدام بود یار
نزد وی آورد دوا بهر سود
کو بدوا خانهٔ امکان نبود / عافیت از یاری آن مومنند
هر قسم بسته جان گشت بند
گر بود ناخن و خس حسود / از حدم آورده مرا در وجود
از سر لطف آن نمک انجمن
شمع صفت گرد سیه روی من / گفت که ای مشعلهٔ مجلس فروز
به کرباسه بت آید بروز
مخزن دریاش مهنا کشاد / نقش خوشی از ازل او روی داد
گفت که آوازه از خوابش
ساخته در کوه و بیابان وطن / بیکرش از داغ جنون لاله زار
همچو گل عشق چمن بهار
خاطرش آسوده زامید و بیم / گشته بر اطراف جهان چون نسیم
تشنه لب از بادیه باید شتاب

گشته روان هر طرف از بهر آب / از دم گرمش جگر افروخته
شمع زبان در دهنش سوخته
گشته روان تنش همه کباب / آمد جانش بلب از بهر آب
داده برای دم آبی روان
نه غم جان داشت نه پروای نان / هیچ خودش نظر غیر آب
تشنه بجز آب نبیند بخواب
دیده که رودی بهزاران خروش / آمد چو خون شهیدان بجوش
چشم جانش که بهمن می‌برید
هیچ ستاره بفلک می‌دوید / تا نخورد تیغ موجش بسر
بجز گرداب فلک ناسپر
ذوق فلک در رو بی عیاش / ماه نو سر تشنی بادبان
کوکب سیاره او چون حباب
بیضهٔ مرغابی او آفتاب / داشت نهنگی که نظیرش نبود
طعمه بجز کرده شیرش نبود
موجه تا زبحر بلا خاسته / صدمه اش آرام زمین کاسته
عرض تن از وسعت دریا بدر
طول قد از طول امل بیشتر / از ره پیشش که برآورده سر
کرده جدا او نروسب از بحر
پیکرش از کوه گران سنگ تر / کوه ز جا برده بزور کمر
کرده دهان باز زروی شکوه
هیچ شگافی که نماید ز کوه / گر شدی از نقطه‌اش ناپدید
شب فلک را نفس میشد
تشنه از این موج بلا بی خبر / کرد چو بر ساحل دریا نظر
بر لب آن بحر یکی بیشه دید
بس تر از وسعت اندیشه دید / بیشه از بانگ دد آن پر نعیم
بی نفسان آمد از بانگ سیر
ریشه‌ی ناخن شیران درو / نقش قدم گور دلیران درو
بسکه بهم پنجه فرو برده خار
باز نگردیده در آنجا گذار / دست چنارش بسر کوه خاف
ناخن خارش همه خار شگاف
بسکه خطرناک و پر اندیشه بود / شیر فلک روبه این بیشه بود
شیری از آن بیشه نیاید از آب
بر لب بحر آمد اسیر چون سحاب / برق صفت کرده بهر جا گذر
از تنش سوخته هر یک دگر
چشم نموده بسر او عیان / جرم دو خورشید زنگ آسمان
جاده چون مار بصد اضطراب
خورده تر آب دمش پیچ و تاب / نشتر سر پنجه او برق زاد
رگ زنی گاو زبس میکشاد
وسعت عالم زنهیبش تنگ / جسته چهار از پیش میلک
کوه ز سر پنجه او گشته آب
وز نفسش ماهی دریا کباب / شیر چو بگشاد به دریا نظر
دیده بیکی را ز قضا بی خبر
تشنه لب از فکر فضای کمان / وز دو طرف تیر قدر در کمان
آگهش نه از سر بهر دو رنگ
از غضب شیر و ز چشم نهنگ / تا کرا از آن بیشه چه آرد دمار
بحر چه گوهر نهدش در کنار
داشت زبس تشنگی او رگ آب / روی نگردی بعقب سیچ آب
تشنه چو بر ساحل دریا رسید
از لب و بیش دو بلا قد کشید / سبز رنگ وی ز رنگ نهنگ
تیر بخون رهزن او کرده چنگ
قد بکرفتار بسر او فراخته / از دو طرف هر دو بر و تاخته
خاست چو آن هر دو بلا رو بهم

تشنه جگر گشت بی آب چشم / بود چو از خطه خاور حصار
ران خبث را سنگ آمد کار
از سر او نیز قضا در گذشت / ابر سر آن چشم شکاه و رود
شیر چطاخوار دو نهنگ بود
مرد از آن دام بلا شد رها
کس نشنید است چنین سر گذشت / گشت بلا طعنه کام بلا
تا بود آن آبخور سر در جهان
شیر و نهنگند ترا پاسبان
با تو اگر هم دو جهان دشمنند
تا نرسد وقت بهم سینه تنگ / هست مطلع قضا شو رضا
تن قضا داده که شوی شاد کام
نقد همین است دگر دانگیم
نامشوی از قدر دو عالم رها

مثنوی در دوست میرزا لعل

مثنوی التحامی بمراهب ثم الله

سیم جلوه گاه بر دو بار / کیم من مستمند درد پرور
چمن بیرای گلزار خرم و درد
نگاه و ابلیس قسم نصیبان / عبارت شد و راه خاک سر
سر شک گوشه چشم غریبان
ملامت بیش محنت هر دست / ز دست اندازگردون با بلا
چو نخت خاطر اخت درد بالی
بخود در مانده بیکس سر / دراز اندیشه کوتاه دستی
بچشم ناکسان بی اعتبار
چه نیت در دل خود نقش بستم / نمیدانم چرا در هم محنت
شرم دست آزمای صد شفقت
کفم را تخت مشق جفا کر / که دست سر شته محنت ز دستم
فلک دست مرا دست آزما کرد
ز دست اندازگردون خاک سر / کف دستم قدمگاه بلا شد
زیان نگاه درد بی وا شد
ز دست اندازگردون خاک سر / شرم آخر بدست خنجر گرفتار
قضا دست مرا از پا در آورد
تا طلسم شد راز دریا بر آورد / دلم زان کشته بار بیش هم آغوش
که در یاد در کنارم بسته جوش
کفم از آتش حسرت کباب است / ز آب آبله دستم خراب است
چه خوانم دست خود را چه بیان
محیط خشک یا دریای جوشان / ز دست کیمیا ساز انگشتم از جا
برآمد رشته هم جان ز ثریا
شد از دست فلک عالم دگرگون / نبیند درد دست این جمع خواران
قضا دست مرا اما چه بیخواست
بهای درد دست آوینه بیخواست / فلک چون قصد جانم کرد از هم
بروی هم نهادم دست تسلیم
بهر بستان دل زدست آسمانم / نمیدانم چه بیخواسته زجانم
ندارد بیش من جز بیگ کف خون
عبث دست مرا پیچیده گردون / چرا آزرده سازم آسمان را
بدست بی سپارم نقد جان را
چه خواهد شد شکست خورده باشم / ز گردون روی دست خورده باشم
قضا بر داز کفم دامان سنی
بچشمی داده دستم پیش دستی / ز انگشتم قضا در قطع پیوند
گذارد کار دو ابم بر سر بند
کسی در هم درد محنت اندوز / بب لا دست من تشنه امروز
بملک دی دو صاحب اختیارم
کدو سنه اللعل درد دست دارم / ز دستم خامه چون خیز از کمان جست
ز دست اندازگردون خاک سر
کمان دست من چون بیکه تیر / نفس نم بیند هر ابر تشنه

عجب حالی بیازو دست داده / ز دل شد تیر انگشتم فراز
کمان درد افکندم بیازو
بمن یار اب چه تهمت چرخ بسته / که دستم بسته و ناخن شکسته
چو نرگس ناخنم از انگشت
جدا کرد بیت و افتاده در پشت / ز خشکی شد ره دادی کشته دستم
بتا محنت شعاری کشته دستم
عجب کارے از دستم بر آید / که کار از شه بخنان کشته آید
دل خود را بدست خود شکستم
منو زین کارے آید زد دستم / دل و دستم باین روز از تو افتاد
مرا بر ادای فلک دست بر باد
چشم آب شد از درد انگشت / خشک کن که دارم آب در پشت
کفم شد آب و درد بی محابا
فلک باز ناخنم کشتی بدریا / در انگشتان من تاب توان نیست
جدائی در میان این و آن نیست
ز دست قفت جرخ سنگدل / بهم چسبید اندر این دو هر اد
نامی در طبیدن توانا مانند
ز آب افتاده بیرون ماهیانند / سر شک از دیده می بارم بدامن
از این ده مصرع ناخن بدل زن
ز زخم ناخنم بر گشته سینه / چو هست از مصرع ناخن سینه
ز دستم قوت سر بیچ شد کم
گشت این خط را شیر از ما تمام / بدستم کرده تا خشکی نه طل
نمیگردد بند از ضعف ناخن
ز انگشتم ندیدم چرب نرمی / نمی آید ز تیغ کشته گرمی
ز حسرت گشته ام نالان چو بلبل
ز باغ خشک دستان چیده ام گل / از آن طبعم شد از دستم هراس
که بیماند بدست خشک دستان
درین عالم که باز از اتفاق است / متاع روی دست مشتاق است
نمی بیند بکیر جانبی از من
چرا دستم ندزد دست من / ز دستم بیت رفته بر دو بیرون
جراحت بال از زخم باز کرده
منت بگشته دست از زخم باسر / بتنگ برگ ناک از بیش نوبر
کند هر زخم از چیوند دست
بسر ناپال دستم زهر خرسی / که دستم زخم دستم از دو بیت
کف دستم بتنگی و انعبت
زده زخمی سر از پای هر انگشت / ستاره خون هر انگشت
عجب تیر است انگشت من زار
که پیکان ناخنت و زخم سر فا / ز خشکی سوخت مارا چرخ بیکار
درین وادی فلک با ما تری کرد
بهر بیت بجام را بسر افتاده / سر انگشتم بتنگ جامه سر شوی
جهان مشق خورد انگشتان زارم
که دارم دست ده انگشت دارم / ز دست خوشم اکنون دو شکنج
جسازم با دو دست چار خنجر
ز بس دستم چو دنبال فلاخن / بخود پیچید بنالد سنگ بر من
خورد چون آستین از درد پیچیده
اگر بیرون نیم از آستین دست / نگه هر چند بر خود سے گمارم
نظر بر صورت تشریح دارم
نمایانست از بس ناتوانم / ز زیر پوست موج استخوانم
ز دست لاغری بیدست پوست
ز بیت دست من نقش کف دست / عبار استخوان و رنگ ندارم
سطح کاس این روز کارم
ندارم در ضعیفی هیچ تقصیر / مرا ضعف محیم خوانا تقدیر
مگر تخمیه جسم کرده گردون

ز گرد کرده نصیحت بهیچ ندن
دلم نازکست است از بس ده دل
ازین شادم که آن در کلم نیست
زندگی آسمان صد تیغ بر من
نصیبم هیچ چشم کس نبیند
اگر افت بچشم همه مرگان
نماید چشمه سوزن بدریا
زنی بر دار از کیسه دلها بر جان
اگر زد دحا افتد بستم
کمان ضعف زمان کوته زمانه
نحیفی آویخت از آستینم
بس حق میزند نسیج مرگان
شهادت گو بر انگشت شهادت
در دل سینه نم کم کرده راهم
که دادم گو بر کیسه ای از دست
چنان چیدم بر دستم کف بی
نمی کیسه دست زلف بتان را
نکیسه در پشتانی در کف من
ترنج غبغب و سیب زنخدان
اگر چه تنگدستی نقد نیست
هر آن قسم است که انگشت
ندارم غیر فرد درد درشت
رکیج کرد بهن دست من از درد
قسم گر کیج رود سهل است بسیار
ندارم با کسی در سینه کینه
که با ناقص خرد دشمن نباشم

گذارم دست اگر بر سینه خویش
چو دل در سینه دارم کرده دل
چنان بی قوتم کرد داغ احباب
نمیکرد بر دو دیده ام آب
نخستین مسجه آواز خرابان
چو مژگان کوه سالان سپید است
بر نظاره ره این ناتوانا
کشد چون اژدها موری لجامم
بیازو افتد از ساعد شکستم
کفم سبز زرد از زرد حنا است
چه دستت این که در دشمن ابینم
ز دستم عقد تسبیحی کسسته
ز درد دست من ساعت بساعت
زده انگشت من در فصل وسواس
گرفت خاطرم زین غصه پیوست
زکیسه ای حوض بخیه محروم
که از سنگی نکیسم سایه
ز تاب کف محنت گزینم
چراغ بیفروغ از شمع روشن
زکیسه ای دو دستم تنگدستند
نگار دست مردان تنگدست است
چه غم گر از مشقت رنگ زردم
نم آن قسم شد که انگشت
قسم در دستم انداز کجی کرد
نمیدانم که قانون کجی چیست
ازان قدوم چو تیر چیست
نه بزم خون دشمن کرد تدبیر

روم چون صورت دیوار از جوشکار
رطبت در تن چو صبح است
نمیکرد بر دو دیده ام آب
نخستین مسجه آواز خرابان
چو مژگان کوه سالان سپید است
بر نظاره ره این ناتوانا
کشد چون اژدها موری لجامم
بیازو افتد از ساعد شکستم
کفم سبز زرد از زرد حنا است
چه دستت این که در دشمن ابینم
ز دستم عقد تسبیحی کسسته
ز درد دست من ساعت بساعت
زده انگشت من در فصل وسواس
گرفت خاطرم زین غصه پیوست
زکیسه ای حوض بخیه محروم
که از سنگی نکیسم سایه
ز تاب کف محنت گزینم
چراغ بیفروغ از شمع روشن
زکیسه ای دو دستم تنگدستند
نگار دست مردان تنگدست است
چه غم گر از مشقت رنگ زردم
نم آن قسم شد که انگشت
قسم در دستم انداز کجی کرد
نمیدانم که قانون کجی چیست
ازان قدوم چو تیر چیست
نه بزم خون دشمن کرد تدبیر

ازان در هیچ و تاب آورده دردم
که چون چشم و دلم همسایه پاکست
ازان نه گفتن ناقص دل آنکشت
که چون در بادی دستم فراخست
ست دم جا اسلی از غم بتان
فتاده دست مستی بر عنانم
بدیوار نهم جان تکیه دادم
اگر نه زود می پاشیدم از هم
نباشد روز و شب جز گریه کارم
چو حرف بد که از خوبان زند سه
ز چشم خواب دل بیمار است
چو خون کبک نی چنگال شاهین
وطن مسکن عزیزان خردمند
خوشا حال بدبخت نصیبان
دل از نسیان من دارند خرسند
شکنج آستین کج بلای
ندارم قدر پیش از بر بستان
وجود خاک و خاکستر ندارم
نوازش کردن هنگ ران
مروت مردی صاحب سعیدی
شد از خونگرمی این گنه دانان
اجل کرد جوانمردان نگردد
ز بس تار نفس در دل شکستم
بطاق افتاد چشم مسجد جا
چو بیه صبح نورانی جبینی
زد جنبش جسته ایمان تازه روئی

که از یاد خدا غافل نگردم
ازان بر چند گرسنه دستم
که هر شب خواهش دوم است
چه غم گر چند روزی دل غمین است
کند درد دل از من دشمنی
نمیترسم سه موئی زهر دان
اجل پیش یک پا ایستاده
وجودم دست رنج ناتوانیست
چو نرگس آستین بر چشم دارم
نه شب پهلو به بستر میگذارم
نمی آید بچشم روزگاریست
مبادا در غریبی هیچ دشمن
که با فهمیدگی دارند پیوند
چمن با او آند روان مصغیر اند
خود مندی خرامش کرده چند
خوش مغزان از فرسنگ غافل
بجان و دل نی روز نیو بر بستان
نب اندکی داب عبادت
ندارم هیچ نفعی بیاران
ز گریبها هجل کردند مارا
شکر کم نفع چون مرگ جوانان
ندیدم بهره از زندگانی
نه تنگ آمد دلم از دست دشمن
وداع جان و دل سبکدوش آمد
جبین آفتاب دلنشینی
دلش را با خدا از بهانه

باین تقریب دستم سینه چاکست
که دست حرص را ناخن شکستم
چو مرجان بخیه ام زان شاخ حسرت
صلاح حال اهل درد این است
پریشان دل زدست روزگارم
ندارم دست نقد جان شمردن
ندارم قوت سیماب و شبنم
نمم موی دماغ زندگانیست
نفسنامیکند دل را تکدر
نه روز از دست درد آرام دارم
ز مژگان هیچ بر شکم بیالین
بدست بیکسی درمانده چون من
نمی پرسند احوال غریبان
سر افراز بی پر و بالان نشینند
نظر از خانه حق ناشناسی
هیولای تصور را باطل
چه بیقدرم که قدر زر ندارم
نمایدشان و سوگ را زیادت
بود از باب معنی را ضرورت
بسازم هوش ارباب دفاترا
الهی درد بی درمان نگردد
همین نامی شنیدم از جوانی
دلم چون گشت سیر از سیر دنیا
که ناگه گشت پیری خضر راهم
نجو دمالین از خلقش نکوئی
بهشت خلق را رضوان ثانی

گل رخت بر باغ امید رسش / بر سر هر گل کان سفید رسش
دلش ز دشنه ز خیم فرشته بر / ز باس شکر ما دست دشمن
بطاعت لیبه طبع عهد و میثاق / عبادتخانه اش را کعبه مشتاق
گل مهر از گل مهرش بر دهد / چو عجز ش آورد درد درمان جات
تکلیف عبادت حضرت حضرت / برون چون فیض از مسجد نرفته
محیط مردمی را کشتی نوح / نفس در مسکنه را چو واب
چو دیدار زلف یار افزون شکستم / تو چه لبت بر بهبود دستم
علاج از روغن گو کرد احسه / مزاجم را بصحت آشنا کرد
هستم بس که از بیتابی من / گل از باغ شماتت چید دشمن
زهای دشمنان خاری کشیدم / اگر الحمد خوانم تا قیامت

قصا و قدر حکیم رکنا

رخش داده هر روز عید عیدی / چو صبح صادقش بر شب سپیدی
شکیبم روی بخشش موج اقبال / غلط کردم چه مهر جهان گیر
حکایت کرد آن پیر خردکش / ز نرگسان حاکمی فریاد رس بود
کرشمه عهد او فریاد کس بود / که در کردن بسل چند از این شر
جوانی دخت بکنای زمانه / چو آه قهر او در باغ گشتی
ستم هستی از و بیچاره کشیدن / بعشقی سه ابا عاشقانه
ز سنگین خط نشسته گرد بر نور / بگرد ماه رویش هاله مشک
نمک باشد ش چون قند بسته / بدو آلوده گوئی آتش طور
ز تعویذ اسری سامان سنانی / لبش را چشمه حیوان خضروار
نفس در سینه بوی جان گرفتی / ز گوی مهره و میدان سنانی
چناری بود بس عالی در آن باغ / بجای گرد چاروزی بی کام
چه باغ آن راه بخشیده و روزی / گرفته بر فرازش آشیان زاغ
بساق عرش سان او هم آغوش / چناری سیچو طفلان بسته دوش
ز ریشه ساخته قلاب ماهی / فلک را سیچو طفلان بسته دوش
نهال شعله اش در پیچ و خم خاش / بدست کشیدن هر چون تنگ
رگ لعلست در کان بدخشان / بدست کشیدن هر چون تنگ

بتی نامی که با تقوی سرشته است / ز آب داد و ستانم داد دست دشمن
ز آب چشم چون سجاده دستم / فرستد بر محمد عرش صلوات
زاب لش در تو بیش منفرج / بسر دود سنی چون بی صبحه
گلم را کرد آن بالیده مو / دوای درد دردم را داد کرد
ز دست خویش آزاری کشیدم / ز دست خویش آزاری کشیدم
سرای عافیت را که خدائی / سپهر در برج علم و اوج اقبال
خطا کفتم چه عالم عالم پیر / خطا کفتم چه عالم عالم پیر
چو آه قهر او در باغ گشتی / نسیم از غنچه باد در سر گشتی
نهال سیچو طوبی سر کشیدن / دمید غنچه تر از شاخ چنگ
شکر خوش لبش بر هم نهاده / خصه با سر چشمش کار
ز تیغش چون دل بیجان گرفتی / از آن غافل که کار شاه انجام
چه باغ آن باغ کو در دلفروزان / برین سطح کرای محو کشیدن
از و کاذر بین در داد خواهی / کبود از سیبه او روی افلاک
ولی در کان از آن لعل آتش افتد

که چون لعل آتش بین افتد خوش افتد / چناری سایه گرد دار
چو در باغی چنار آرام بگرفت / از آن معشوق سیر بر کام بگرفت
چو بخت عاشقان خواب بود / بساباری که بر کل روی نکو تر
چو دیدش خفته آن سرو نهالان / در آمد شب خیال سرو زبالان
چه آتش در چنار افتاد در سر / چه مند بر چنار آن سرو آزاد
چو شمشاد دلش شاخ آهوان رست / نهاد آن آشیانه را در بغل جست
که چون مار اجل در قصد جان بود / چو افعی زهر در نوش ذهب بود
چناری چون ز هجران سیاهی / بگرمی صبحگاه صبحگاهی
ز سیر چهران بصورت مار گشته / مدار ز شاخ آن سرو دنیا پوش
ز دوش گردن آن سرو چالاک / برون آورد چون مار ضحاک
کناری بسته دل در کار غافل / رفیقان در کلین قصه دیدند
کزنوان ساخت آگاه آن بری را / بجاک افکند نقش آذری را
ز بیم دست بر دار بر کنج / دل آن خفته هم کوی خبر داشت
چو دید آن عاشق بد حال بد روز / ز سر بر شام هجران صبح نوروز
ستانیان سوی کس آورد آهنگ / ز ترش جست تیر مارش جست
نهنگ سینه چون مار است جنبد / قضا هم خفته زد هم آفرین گفت
حریفان ساده آن گشتند بسته / بجای خرمی هر سو دو دیدند
به بیجان سرو بود از ما فغال / ز تعب قضا هیچ است در حال
که با پیشش بکار سر خست / نهان در کنج گل خرسر مار
چو آن آرام جان جادو زبان کرد / دل عاشق ز شت دنی گردن کرد
نفس دان کنج را از سینه من مار / فنا و از دیدن مارش دل تاب
چو دلبر زین خطر سالم بر آمد / هوای سیر باغش در سر آمد
بزم آغشت کام انگبین را / بزد فریاد و بر خاک ره افتاد
دلا بیمسته در همه رضا باش / چو شاهین عدل میزان قضا باش
اگرچه آفتاب سایه پرورش باش / چه سود آخر تو از این کرم و سرش
کیم من داند ارسی از زمانه

مثنوی در نکته طالب علم

فلک چون بارسه و از وی نمودار / می عشق از دماغش تاب نبود
بساخواب که مرگ از وی نکو تر / نفس خانه زاغ آن پر بوش
ز هر شاخی روان هر سر شرار / قضا را ماری نه در آشیان بود
چو دلان عدم تاریک و تب ده / از و شام اجل بیدار گشته
در بدش جامه هجران غنچه در دوش / دل آن سرو ناز از مار غافل
بسر انگشت نقش بر لب گزیده / دل آمد جلوه را در محنت و رنج
که ناگه سر ز خواب مرگ در دست / گنانی چون قضا بر دست و جنگ
نبود مار اگر شاد تر رست / بجاک افکند مار خیره و اسر
دلی کو ران اثر ران سر ندیده / خط گفتند نقشان کو نرخت
که بود ش از قضا با کلد جان کار / کرمان جاک کردش بر من دار
محیط نقره شد کرداب سیماب / بلکش آورد پای تا زغن را
طناب عمرش آخر کوته افتاد / بگرم و سرد هجران سایه چون تار
که چون سایه قضا دنبال او داشت / بهر دانه خدنگی را نشانه

زکم نامی بشهر خود غریبی / شکسته خاطری محنت نصیبی
بدین سیه تنه هر ابستاده / ز رنجش دل نصیبم دار در یاد
ز اوج بام نامت کرد خاک / بگیرم طی شد این راه خطرناک
در و از درد و محنت هیچ کم نیست / کسی را کاچنین راهی پیش نیست
کنون سامان دردم بیشتر شد / شکست دست من سد دل شد
گر کشتیم کره از کار بسته / فلک کس را ستم کی کرد کرد
کسی از دست او سالم نجسته / فلک دست چه هر تخت بسته
چنین هر سینه باید دست بسته / شکست دست باید رد دل پیش
بجای پا کلیم از شوق دیدا / بسر برف نامت کاکه بار
بگردن کشتم از دست درم دار / بجشم دم بودیم کار موست
بجرم آنکه دایم بر ستم / بگردن چون سیه بسته ستم
ز دستم قفل هر صندوق سینه / زتاب درد بیقدرت چنانست
نمک پاشیده از مبا / شده انگشتها انگشت سانا
بیک بستر فتاده هیچ بیمار / بسالی بی آبه هست
بگفته کار کبر ای جان تنگ / که نتواند گرفتن از جهان تنگ
کسی شاعر بدین منت بدیدست / مرا سامان محنت کرچه کم نیست
ز صدمت ساعدم هم انجانست / بگفتار از دست خود نیم
بدین شاعر نمی اسنده تر از و / که آن مغز آستینم انجمن است
بود خم گشته دست در دو پیر / گرفت از بار درد آن تنها خم
بهر سینه هیچون طفل بیمار / بروی سینه هیچون حلقه در
مرا در دل چنان بی تاب دارد / زتاب درد میعاطه بهر سه
گر دارم رنگ بر آرام سیماب / که بخشم آرزوی خواب دارد
تو گو بی خبر هم دست چاراست / متوعی داد دم این دست دلگیر
زدست خواب بس سالم بس و بس / که از موج بسی بیقرار است
دو دستم فرجه آمد تخت سینه / بسان نامه تا پا شکستم
که گل آید در دستی از سفر باز / بعلم مل مستم بیخبر
نمانی صبح عیدم تا شکسته / پی این فال دایم فرجه انداز
بدف دارم همیشه رو کشاده / عجب بود اگر افتادم از بام
هیچ راهی که پیش از نگفتم / خطه در منزلش از راه پیش است
سپهر از بهر این دستم شکسته / شکسته بسته در کار ما کرد
کسی کو خدمت محنت پسندد / اگر دستی نهد کس بر دل ریش
از آن نهاد جرح مردم آزار / کنم نیم هر نهاد چون سیکدست
فلک چون کرد غم را زو خرابست / که بنشیم کر بجنبد پشت دست
چه بر سر حال انگشتان انگار / زدست دیدی ماند سینه
امیدم از کرفتن خوش بیم است / که نتواند گرفتن از جهان تنگ
بگفتار از دست خود نیم / بیک مه وداد دستی بازو
شد از تاثیر هیچ مسیح خاتم / هیبت بسته این دست انگار
که خواهد مهر چنان طفل بیمار / که تخم آرزوی خواب دارد
تو بی دارم دلم این دست دلگیر / که هم انگشت بر سینه بیند
زدست دیگری ناله هر کس / شکسته چه جاهل فرجه دستم
پی این فال دایم فرجه انداز / چو شیر هم سر اپا تخت بسته

بهر شهری که ظلم از حد گذشت / کسان بیرون رانند از خانه جوار
بلک بیرم از جور گردون / زجای خود شدن هر عضو بیرون
فتاده هست عدو بازوی انکار / هوای صنعی سینه چو هم کار
خط رحم بنان سطر هین خواست / باین هر کار سطر بیکنم راست
بتنگ آمد دلم از درد بازو / کنم پهلو تهی زین بار بد خو
کند چون ناخن انداز درازی / من آیم در مقام چاره سازی
که نه سر بیک صنعم کشته افزون / کشد دست مرا از شانه بیرون
شکسته خاطرم خود بود نظامه / شکسته خاطرم اکنون چو خاطر
نه بینی در میان این خلایق / چو من یک خاطر و باطن موافق
مین چو خسته نه دست بسته داوت / زبان طعن خلقم هم کشت دست
زهر کس بود امید موسیانی / ازو دیدم شکسته دل فرائی
برای جان شمع این شعله بس نیست / دگر این سر کشش هر خطه از چیست
بر اطراف من خاطر شکسته / همیشه مهربان یاران نشسته
کشیده بر من رنجور دلگیر / زمان اعتراض هیچ شبیه
باین حرفم بکی دل بیخبر است / چرا باید کسی در بام باشد
دگر گوید چو ظاهر شد خداوند / میان راه باید استادن
چه میگوید به بین آن بار دلسوز / خیالش فتادن تا شد روز
شب تاریک راه بام بس دور / ازان کردم زبیشونه رنجور
یکی گوید ره نارفته رفتن / بلد باید که میگر رفتن
باین کلفت مرا از ضعف بیت / سخن باید شنیدن جمله بر بست
ازانها انکه بهتر بیسر ابه / زبان از طعن شد بیکتابه
زمی غافل بازیهای ایام / نمی افتد مگر بیار از بام
نیداند چه آید وعده کار / نوخواست هست باش خواه بیشمار
چو جایی گشت تقدیر الهی / بلا نازل شد و خوای نخواهی
جهت نقد بر می افتد کس از بام / اگر گیرد دران چاه آرام
شنوی لطائف کلیم در نعت نبی صلعم
چو اقبال از نظام الملک گشت / بکشت بخت او شیم شر گشت
نهال دولت او این بر آورد / که از خود چون چنان آتش بر آورد
زمغروری و مستی دعوانی / سندی کج براه زندگانی
بیک می نهادی کاه و بیگاه / قدم از شرط راه خدمت شاه
شهنشاه جهان جمشید ثانی / بهار کاشش صاحبقرانی
عقاب قهر شاه چرخ اورنگ / شکار ملک او را کرد آهنگ
همای عزم آن خورشید مایه / بشهر دکن افکند سایه
در آمد مستخیر لشکر از جا / چو لشکر خدمت بی محابا
دکن را شد محیط آن بحر زخار / کهن زورق بطوفان شد گرفتار
بهر رکن خود آنجا از غم جان / بسان اهل کشتی هم طوفان
سلامت زانولا جستن نمانند / خرابی در وی از هم سوی دیگر
زنیک موج شد گرداب شاهی / زدیگر سو فلک در کینه خواهی
فلک چون پادشاه جهان شد / بکین خواهی چو دیگر سرگران شد
سپهر از بهر خصمی چون کمر بست

نخستین راه فتح الباب در بست / نشان از ابر و باران بخشان رفت
تو گفتی هر چه آبی در آسمان رفت
هوا گر کرد ابر سرد جلوه میداد / بدی بی آب مسیحی کاغذ باد
سحاب از بس که شد فیض نازل
سدی مرز نی شد آب بازل / بسهو از قطره زاهر کی جبل
شد از آب سدی بالا دو پهلو
مزاج عالم از خشکی جهان شد / که سیل بادیه ریگ ان شد
اگر ابری بیارید بی فضا را
نطفه آسا ثمر دی نطفه ها را / بخشکی شد جهان ام مشهور
کز اهل فسق شد نه دانه دور
دوات از بس ز خشکی مایه دار است / رقم از هم قلم خط غبار است
غبار از بس که آب جه نشسته
خامه مسیح تنگ بسته / جهان بی آب شد آن عهد و کلبر
که جان شد برای آب تشنه
اگر یکقطره آب آتشین بود / چو آب آبله مردم نشین شد
نبوعی آب را افسرده دوخت
که یکبرف است عاشق قدر وقت / چو از سیمای آب اشک مروارید
سه ابی صد نهان بسته داشت
سه رنگ باغبان و اشک سیل / بهم رفتی که شستی چهره گل
دهان غنچها در باغ و بستان
همه خیاز شد هم آب سیحان / ز بس خشکی کزین ایام دیما
نظر بازی کند با اشک دیبا
رطوبت رخت بست از زهره افلاک / سفالین تابه شد عالم خاک
ز گشت و کار دهقان کس نپرد
درین تابه که این دانه رو بد / سحابی را ز برق گرمی صد سنج میخورد
دم آبی بکشت کس نپرد
زمین چون مهره بالی زاهر کم دید / ثلاثی را بجرمی زاد خورشید
ز گرمی خاک مسیحی آن اقلیم
دو دانه سنبل آسا بهم شد / چه سان تشنه و ناباتیع آفات
برون آرد سر از جیب نباتات
درین دو دانه باغ بی سر و بن / نماند از سنبلها غیر نامی
درین دخت آفت رنجی کافتاد
همه بی شد دیگر نخل هر داد / که این نخل نخل قحطی عام
که هر برگ است بی هر برگی ایام
تعالی الله زی نخل مؤنث / که هر چندین ولایت سایه افکند
ولی نه تابه کجوات و اجمیر
ز قحطی خلقش از جان سیر کرده / زنی کز فقر و گرسنگی بود
بجان ترک او خم خورده بود
زبی نانی دهن هر روی هر دم / نمی جنبید چون لبهای گندم
بشکل نان چنان مشتاق بودند
که نقش پای هم را می ربودند / خوشش چون اره گر از جب بودی
پس از چندین کشش کشش رو نمودی
حدیث لوث نام بی نشانست / دهن گر گله شستی دیده زبانست
دهان گر باقی اگر شد جهت
بان گلهفته میکردی قناعت / چنان قصاب را دکان خرابست
که نبرم می پرستان بی کبابست
زنده دانه چون هر چه اغنی / خورد دیوی که اسیه بر دماغی
بباد طعنه از بس کرد پرواز
بسینه داغ حسرت حرص شاهباز / هدف گر از استخوان گردی کاندار
خانه بیشه گرم بیکار
نهادی فاخته در بن از آن / برون گر آمدی طوقش نگردون
چو می ماند بدانه خورده گل

بصد دل عاشق گل گشته بلبل / نقط هر خط چو مرغ خانه میدید
خیال دانش سبز دو پیچید
چنان بی دانگی بر بود آرام / که بیت مرغ نقش خانه شد دام
بتسبیح الفت زاهد دانه کشت
حدیث دگر دردا و رسوایی ها نداشت / از انه در تماشایش هر دم آید
که نه شد دانه از وی کم آید
دهان آسیا از دانه بی بهره / تنور از خاردن نان صایم آمد هر
جوانب را جهان از غله شد پاک
خبیه نان نشد جز مبدء خاک / اگر چه خاک بسیار آدمی خورد
بی آدم تلافی عاقبت کرد
ز حق خوردنی از بخت و خام / همین جنس است در دکان ایام
چنان ایست بیکنا نخورش حق
باین هر گرد و دانه خوش میوان زیست / چنان شد عام رسم بی بدل
که کس را نیست عاری از گدائی
همه عالم گدای نان و نان کو / بغیر از قرص مه از نان نشان کو
چو شکل نان ز قرص ماه پیداست
ز تاثیر نظر در آسمان کاست / نظر چون قرص مه را کرد ناچار
بنان شب فلک هم گشت محتاج
بیاد زاهد از اسمای خوان / نمی آید بجنبه خان و دهان
دهن زانسان ز خوردن چیده بود
که گفتی او صدف دندان گهر بود / ز بی برگی دهنها رفته از کار
ز جنبش باز مانده همچو سوفار
اگر از خانه خواستی دود / بسان کعبه در شهری نشان بود
بغیرت جبه نعمتها بدل شد
ز تنگی سفره مردم بغل شد / چنان پنهان خورند از سفره بیکار
که ابر غم همه بی خوش
بزالو کاسه گر رسید / زمانه کاسه همسایه دیده
عجب نبود از این تنگی اسوال
که مادر شیر بنزد شد باطفال / خورش گر خود همه زخم و قسم بود
رهین چرخ و بیار و دم بود
اگر خواهد خورد بگذرم هوا را / کسی باید که بنزد شد قبا را
نخواهد هرگز این حق نعمتش از یاد
اگر سیبی خورد شکر گدا از استاد / چو باشد نان عزیز و مهمان خوار
گدا را خود چه باشد قدر و مقدار
هر در بسکه از حد بود ابرام / که از نبل او هر شد زر و شام
ز شکر نان درین قحط آدمی مرد
کفن با خود بجا کرد از سفره می برد / مثنوی که در ایام قحطی تحمل سلیم گفته
نه بیم خوش بین آسمان را
بجبه آرد حد اگر جهان را / بسه روز ناچار چرخ سر کشتر
نهاده گشته ده دوزخ هر آتش
بهر دم آسمان ناگشت هموار / زمین هر خانه بر باسیچ دیوار
جهان آنمو ز راحت را تلف کرد
که رسم دوستی را هم طرف کرد / نه تنها دوست با دشمن نسازد
کزین با جان و جان با تن نسازد
بیک کوشه نفس در حوض سار است / زبان از طعنه در شمشیر بار است
بسوراخ دهان مردم آزار
زبانها مار و دندان چند مار / بهر تن استخوانهای تلاسیح
بجنگ افتاده چون اجزای سطرنج
چنان شد عام رسم کینه خواهی / که آب آتش زند در خارها
چنان هر تن خصومت شد جهانتاب
که آرد کرب اندوه از آب / فتح دارد زبان خاطش را دور
گشته نقد نار عیش طنبور

کسی بی جنگ خواهد کی عدو / ولی اکنون هم دوست با دل بود
محبت بر طرف شد در زمانه / بدل شد با غضب لطف ملک
حقیقت با کشیدست از میانه / ز بس کردند مردم روی سیاه
جهان آشفته گردد از قحط و نمک / سواد دشت را چون موی زنگی
سیاه استخوان و مغز با دام / خضر را از دم آبی نشان نیست
هجوم تشنگان بیگاه و بیگاه / ز مرگ خود خبر مست و از آن نیست
کلم را نرم نرم از آب شمشیر / تو گوئی بوستی افتاده در چاه
شد دگر کاغذ ابری عاجان / ز بس خشکی در و گردد است تیمه
عقیق اندر دهن دارد چو خاتم / ز بس از تشنگی در وی دو عالم
چو لالا باغبان دارد بدل داغ / که بر سنان شد از بیخ مصلح باغ
نمی آید بجای تخت تاریک / جهان عالم ز بی برگی خرابست
ز تشنی دانه گردید بسمل / سواد سبزه بگرد خرمن گل
ز تندی قصری ز تشنی دانه گوگو / نه خبر هست آنکه ظاهر کرده افسر
ز بس بگرفت مرا حال مردم / نمانم بگذرد در چشم کنم
حدیث حسن گفتم گون نانست / بخانه هر که بیند مهمانرا
جهان آرند پیش دشمن و دوست / که نان ترش گوئی قرص بیست
جوان و آب مغلس خشک و باریک / ز هفت آکنی آرامت خوان را
کسی چون خضر اگر آبی گزیند / بنار بیکی خورد ناگاه بیند
بخوبی مطرب گریه نیست خوش خوان / کسی را کی شد و سیر سیه
غم نانکس که دارد بهمان را / که شد شیر و شکر و ستاره خوانرا
اجاق مطبخی شد عاقبت کور / بود بیگانه طرح نمش در گوش
صد نمکی جو دریا لد خدا نانی / بجز آش آورده دیگ شاهانی
چو نان زلف خوبان موی چینی / سگانرا در دهان از خیال جان
نخورد کرب از خوان امید / بجز باد هوا چون کرنه بیند
که جهان گر رسد هر خیر و هر چیز / دل مردم زنده از هر کس راه
بهر جا که نیاز دور و بیند / سگ نفس از تقاضای او دو بیند
سه قرص زنده خود انگلین در دیگ / ترک نانی هر بس و از دکانش
بود پستان مادر شیر دانش

حیث بسیم نگه هفت خوانست / که بیکنان گر باید چهل نوانست
بجز مرگ نه بینم سم فرازی / که بیند صاحب نان بیاری
ز بیند نی بمن دانگانه شیون / ز ناجاری شده شد هر خورد زبان
بکش گشته هر ماه در سنداوار / ز بس فرزند خود را خورد چون مار
سیاهان بی کسی در بوزه برده / بهر بوست مسجون خون مرده
چنان دشتی نسل عام بگذشت / که در تیغ اجل صد رخنه افتاد
نبرد از دست اندازگردون / ز چندین رخنه یک کس جان بیرون
ز بیند نی بیان را بجه نعمه / چو سیمتا رخنه خال از مغز
بنش پاسی سه ناتوانرا / کنان بجه کش بیدارد آن را
خضر با کشت از بن مرگ خبر دار / کنی هر دو سنش سبز دو علم دار
اجل سه از بس بر باد داد ی / شناسا کلاه شد هر گرد بادی
رود بوی بد از هر سه صد سیل / بهیچی زان گرفت آستین فیل
ز بس سا بجاک افکنده دوران / بسا کاسه گرد دیده دوران
نشاید با خاص بگذرد افلاک / نکرده از دشتی در کاسه اش خاک
عدم را آنچنان خونی بر آورد / که در هر گام صد بی گلهاست
چو ما از حال خود نا امید بیم / چنین وقتی بهندستان رسیدیم
ز دلگیری باجت زمینیان / سواد شد شام غریبان
دوین شد رهبر با بال قطبیم / ز هفت دریای شاع سال قطبیم
سلیم ان گفتگوی عاقلان نیست / گزیری از تقاضای زمان نیست
بی گفت قلندر پیشه را / که بیند نی مرا افکند از پا
ز ضعفم در تن خشکیم نیست / قلم در جوانش گفت غم نیست
جهان شد خلق خود نی زشتی / توهم باریک شد چون قلم تنگ
زبان جوال مثلی سود باشد / اگر عاقبت محمود باشد
ایضاً له در تعریف اسب
بود در زیر زنیم پادشاهی / ز اسپی بگذشت خم در لباسی
اسپ گاه گلش خم بان دلجو / گرفت رخنه فقر کش آهو
جهان از گردش شد نمودار / چو دست عاشقان هر دان بار
بود از هر طرف غار نگر جان / که بیکنان بگذرد خود نمودست
که خوبان عرب را نی گیوست / گل کو راجیش چه گاه است
نشان بوسه خوشیده گاه است / حسن دایم بود از در پاسی
بسان ناخن خوبان حسنی / بوصف تندی آن بی فحشه
همه معنی بخاطر جست جینه / ز بس سست خوی کو دارد آن بی زاد
ز جای خود جهد از خشیت باد / ز گرمی افکن آتش در آفاق
اگر از نعل او سازند چنگی / ز شت خوی نیست او را گریزان تاب
بجای آب گو با خورده سیماب / انان او را پیچی نیست تکلین
که دایم خانه بر دوش جنگی ان / شود از تندی آن طرفه نوش
جواغ دود مان برق روشن / اگر از بجز خود در طویله
نمی ایستد چو مجنون در قبیله / چو مرغان سمی بر دو آن برق آهی
که دارد بگ و هم از دامن زین / بغیر او نه بیند هیچکس گل

گو در پرواز باشد همچو پیل / زشت جهالی او در ناف فراک / گریبان کرده نعل از دست چاک
چو صحرا سر بود با کوه صد جا / ز تیغ نعل دارد خار بر پا / ز بس زه سی کو او در شتاب
بصد زین او نعل تیغ است / ز بس تندی و شوق آن تو تنگ / بود با برق دایم بر سر جنگ
گهر را تنگ از آن در کف بسته / نخواهد از نعل چارا جست بسته / بود از بسکه تندی در شتابش
نیاید هرزبان پای رکابش / زشوخی فلاده هر تا راه تکلیف / از و هر باد در رفت خانه زین
ز بس آهن شده بال شتابش / شد از تیزی هم زیر و شتابش / ز بس در پو به دارد چند اری
اگر هر صفحه وصف او نگاری / شده در هر حرف گر تنگ قلم دور / روان گردد هر دی صفحه چون جو
بدو چشم بد اختر را زیان شد / ز بیماری در آخر ناتوان شد / ز ضعف لاغری مانده از دو بین
چو خنجر هر دو افتاد از جهیدن / شش از ناتوانی گشت هر لاد / مجی خاک فتک در کاسه اش کرد
بود پایش ز سستی گاه رفتار / ز بس فرسا چو چوب دست بیمار / بی دیوار ها رفتار بیهوست
گرفته از سم خود کاسه در دست / بنوعی کاسه هر دی سوار است / که گوئی جاده هر پایش چو تار است
جهت مکن از زین کنار ده / چو طفل تشنه خواز گاهواره / ز تعلیمی جهت هم دارد
ندانم از کجا این تعلیم دارد / شش افکنده از سستی اندام / بسان نقش با نعلی بهر گام
کشد چون آتش چرخ عشق زبانه / خورد فولاد را چون موم بانه / بسان سایه اش افتد بسیل
بروی هر که بیند دانه نعال / بهر جستن گو بره تهمه گام / کند خشکش بسان حلقه دام
ره دور شش بر آید ز مردن / از آن نعلین خود را کرده زاس / برد آخر ز بیداد زمانه
کفن چل سند طوبی گور خانه / وحشی فرماید / بود سنجیده بسته علم
ساخته محکم بجهان قسم / داشت یکی لاشه خر پشت پیش / هوش از خرد زاندازه بیش
بوی بد از خرمن آن آخار / باخت سنگ گردان هر دار خوار / شش یک دست و یک پای لنگ
گوش شش بسکه زده دست سنگ / گرد سر و در سر و هر دو شش / داده بدال سر ریسمان
گفت که از دست فغان داد دام / مسیحا خواند وصل افتاده دام / زین وصل از لطف هر او هر را
باز خرد از خواری این خر هر را / هر دو فرو شنده و زبان باز کرد / در صفت خر سخن آغاز کرد
کین خر صد ننگ آهو نهاد / گوی هر دو زمیدان باد / گر بهی هر زهر پیش بار فیل
سیل صفت بگذرد از دو فیل / دست و دو پایش گرسته تن فتنه / چار سنگ که از آهنه
گره خوشه تنبه داخته / با همه اسبان بگرد تاخته / صاحب خر این نخال چون شنید
رفت و به دلال خر آهسته گفت / این همه تعریف تو از حد است / هست حماری که مرا مدعاست

داشتم این طور حماری مراد / شکر که بی رنج طلب دست داد / گفت فروشنده که ای قبله دین
چند از این در دو سه را الجان / لاشه خود را نشناسی چه جنس / رو که بدین عقل بباید گریست
حمارنامه ابیات سه هزار
آن طور لاشه که مهد سبزه زار / چون از سر خرد سیاه بیشتر / هر غرم ره بلاشه حماری شدم گرد
هر گز ندیده کس چنین باد باحصار / بابش کجل جامه و خسیده لاغری / با لای او زباد فنی همچو بال فیل
در هر دو کام خرد انگیز لاغری / بی چاک رخ حال نجیب جنازه وار / او خفته از ضعیفی از بهر مردنش
در هر طرف نشسته کلاغی در انتظار / هر سو زنی نشسته بنگ دست بانی / گر بهر مغفه کلاه او را بگذار
همی گر زنجیر نبود دست کلاغ را / بر کن بود و دبنا او را فرار بار / زین بی شمه جو آب علفهای کشته تباه
ناگاه چند زنو بیچاره کار و کار / هر لاله که چیده بر و باد خون دل / هر سبزه که خورد بر و باد زهر مار
هر لشت این خرک بن آواز بر دیم / در هر مقام باتن بار بیشه زنار / هر بیکه گر زند چو بود دستها مگر
بر کش او است بنگ همچنین خلق زار / هر دم در بیت سفره نانی ز قافله / من در میان آب عوض کشته بسیار
هر لاشه عقب افتاده که دیده / پیش اسب رهم تو اصح کشتها / هر کس در آمد هر جستم زجا
از است فی اگر رفته هر گز نشر کار / من آن شیخ چون نشرم کو بهر فهم / صد کوز دم کشت کرد پیش نقطا
هر جا زده در دیت سنه وی بوسه جو / رفته بدست و پای افتاده چون چرا / از عون عون ناخوش اطبها مول
و زمن و من کاهش خلقها نگار / از سایه اش بسیت و اعتراز و کرنیت / دایم یک مقام حواسا به را قرار
بستش جان نگار که از قرب یکه و میل / هر دار خوار کرده زبوی پیش فرار / وحشی بسست چند فوان هر زه خوار
از خر ظریف شهر بندیش زنهار / خوار ای ز صد ای این صحبت بود / گرد استی فندن نجی اندک عقبا
آما چو سه دانی که بیک حصر بخه / گر بهره خرامت و گرد شاه / ابیات حمارنامه لکانه
دو شش بستم کمر بعزم سفر / نازد دایم از سینه زنگ حضر / رو نهادم بدر زد لنگ
شده دو چارم بی خرلنگ / خر غلط عکس موش صحرائی / بلکه زان عکس هم بیدلائی
از نشان خرنیش بیان / چیز دیگر نبود جز بالان / از رگ و بی بدرش افسار
بود بر روی نفس کشیدن بار / دانت نزکی بسر زبالو آه / که مرا بر وصف آن لنزر راه
بسته بقی بدرش آن زنگ / گر جاتش کسی بود آهنگ / نازنجیک باد بر جرستن
باد کار سی جاند از نفس / سینه اش چاک چاک همچو زنگ / شش از بار زنگ بالش لنگ
لاشه گر سجو بی در بی / نشدی یک نماز فوت از وی / در تو اضع بیاس حرمت خویش
دستش از بار فرقه کای پیش / گرب شش خوش گذارش بی / او بماندی و روز کارش بی

چون تحت کشته در دهنش / کو در گرش زنگ زخم نشش / آنچنان زنگ بند رهوار بی
زهر ران کرد بخشم از بار بی / چون به پشتش قدم رسید مرا / چون دل زنگ دل طلبید مرا
ماند پایم از آن حصار بگل / این سر ارم بود زنگ از دل / در عنان گیرش کمر بشکست
رفت از کف عنان و کار از دست / بگذرم بر ندانست از سر کین / کز تو در سجده سایه ام به زمین
من هم آخر بدرد خو کردم / مشق لفت دگی از و کردم / تا بمنزل ز من من و آن آن
دانستم ذکر از تره و سوزان / گاه بیگفتنش سبه گوشی / کز اگر اندکی به گوشی
هفت خر بال را بهم بستم / کهکشان را بآب خست زهم / جوز جوز را بب و دم بستم
در نبارم دمی نبسته بدست / دل از ره نرفت آن خود کام / بر نبد داشت کام از سر کام
دغلی را شعار خود کردی / ماندی از جای و کار خود کردی / راه گم در صفت و پیش گرفت
سر حب المراد خویش گرفت / از پی بوی استخوانش دام / در بهم سر نهاده مردود دام
گرنه از من کلاغ مشتش بود / چشم او را ز فرق سنگی زود / چون بکشتی مرا که از افتاد
گشت بانی قدم بر پیش نهاد / کز پی چشم زخم خر بر زار / سر او را براه ما بگذار
هر کجا که خدای معتبر است / حرمش از سر اگر بسر است / کز پی عفو آن براه خدا
کلاش را که شد کس بر ما / گشت در معذرت زبانم لال / بسکه دادم جواب اهل سؤال
نذر کردم کار بخانه رسم / ماند باشد ز عمر یک نفسم / خوش ارسی دگر هوس نکنم
بعد ازین کار خر کمس نکنم / نشدم دام ریشخند کسان / دست بردارم از خر شیطان

طالب کلیم در هجو اسکوبه

سر خر از زمانه سی بارد / هر کس را خدا نکو دارد
خدا یکجا ناسی که داده بکلیم / ز ما فواتی هر از نرفته رو بسیم / هست از عرق خاطر شیب در آب
شد بیکجا از لشکر رکاب منیم / برای رفتن هر کام خوش کشت / زرگ شیب بر اندام چو دل نقویم
چه تازیانه که از صنع ایزدی خورد / هر نفس رگ کشش بود و شش نفس بهم / اگر نه اسب مراد بود و اله طلبون
چنین دلبستگی که عالم است قدیم / بل صد اطاعت کردش زیاد بی / چو اهل حشر بود بال مضطرب از بیم

عصمت بخارائی در هجو اسکوبه

بگون نشست چو از سر سکوه رای / بجوب و تک تو کنی سوار کلیم
روزی بسار کاه سلیمان رهاکار / رفتم که فیل به از آن آستان نبود / دیدم بصد رسته غرقه در شنه
چیزی ساده که کرم از آسمان نبود / نشسته و در صدارت آن آستان بصفی / کاندر بسیط خاک چو او کنه دان نبود
دانای ملک امیر مبارک که مرکبش / در خلق و لطف حاجت هیچ اضحان نبود / گردم او ابیع زنانش قصیده
کان نوع در سخن آخر زمان نبود / اسبی کرم نمود که از خلق حشر طیر / چون او ضعیف جانور در جهان نبود

اسبی که چون کمان سگ و چوداو / سر نا قدم بعیب و استخوانی نبود / لیکن دمش که بدان نظر کنم
چیزی خبر آب جسمش از روانی نبود / بر سر بدش ز سال بنیکی آمدی / گفت آنتر ان ز عالم و آدم نشان نبود
از نار عنکبوت مگر کل دمش جباب / کش فوت کسی نفس آن رسان نبود / نگاه مش از و زمین بادی گرشت
چاره را تحمل بار گران نبود / القصه چون براه عدم زد ضعیف لفت / مار از آن کب ضعیف این کان نبود

انتخاب

واقعات

غزل

سلسله

سلسله

سلسله

سلسله

اجنگله

سلسله

سلسله

سلس

رباعیات سعدی

ای ذات تو بی نیاز از بازی ما
وی خلق تو ما و کار بر دازی ما
هر کار که میکنیم در خور تو نیست
خود آنچه تو میکنی سزاوار تو ما

ایضاً

از خلق جهان و مستی فانی ما
دانسته شد بغیر نادانی ما
چرا نامراد از همه چیز
یارب چه مراد است ز جانی ما

یک جامه نمود دلبر جانی ما
آرام نبود از دل نزدانی ما
ناموس از آن بهشت باقی مردیم
دوزخ گردید مستی فانی ما

آنست شراب بهم خاموشی ما
در حیرتی و در هم آغوشی ما
این خلق که کشته آب و علند
وحشت بجوانی فراموشی ما

ایضاً

هر کس ز غم تو در سر شست او را
گر خود بهشت که در شست او را
این مرغ گرفت اگر آدم نام است
دام تو به از منت بهشت او را

غفر الله له

ایضاً علیه الرحمه

آیینه نفس جسم و جان محمد را
خلق خود را بدان که دانی محمد را
از دو جهان زمرده و زنهار او
از خود بشنو که تر جانی محمد را

ایضاً

دنیا نبوده حق را حق دور را
شناخته در خیال مستور را
هر چیز نشناخته مغفور را
هر دار کشیده اند منصور را

بشنو بنیاز و عذر خواهی ما را
بگذار ز کبر و مدعای ما را
حق را از خلق بندگی بود مراد
کو خود بس بود بی دوستی ما را

هر جا که تو بی قبله جانست آنجا
سر بر خاک آستانست آنجا
ما را چو مراد آفتاب رخ تو نیست
هر جا که تو بی آسمانست آنجا

ای آنکه ترا قبل و قال است ترا
جشن و آیین جهان چه حال است ترا
این علم و عمل چه سود نا محمد
هر سو حق و آن کمال است ترا

ایضاً

ای جان بجان دل منش خود را
سعدی بدین خلق منش خود را
ای خورده حد نگ بنیم دم کش او
تا جان داری بکشش خود را

غفر الله له

ایضاً رحمه الله

تسبیح چه سود مرد بی عرفان را
خواهی که شناسد مگر آن سلطان را
هر چیز که گوید آدمی تسبیح است
گر بشناسد جواب بی سبحان را

ایضاً

گر خلق طلبی دو بین نهاده است ترا
با خلق چه کار و چه مراد است ترا
هر روز زن کوشش نه در از مستو
از آنست بی که مبدا و معاد است ترا

هر جا که تو بی قبله جانست آنجا
سر بر خاک آستانست آنجا
ما را چو مراد آفتاب رخ تو نیست
هر جا که تو بی آسمانست آنجا

ای آنکه ترا قبل و قال است ترا
جشن و آیین جهان چه حال است ترا
این علم و عمل چه سود نا محمد
هر سو حق و آن کمال است ترا

ایضاً

حاجت نظری که دید این بستان را
محکم نشد در سر تو دستان را
در عرصه سلطان نظر متحرکیست
از بینش که مردی است آن را

غفر الله له

معنی فضل است هر بد و نیک را / جان از جانان جلالی یافت مرا
نه کام دل و نه دل بجا ماند مرا
در پرده قبول کرده پنهان او را / وز هر که نه او ملالی یافت مرا
نه گریه و زاری و دعا ماند مرا
گر بیخبر است که در ایشان است / تا دل بخدا راه سخن بر اگرد
سویم دیده ی دل حال بر بیند
و فضل نگاه کن نه در قبول او را / با خلق زبان کلالی یافت مرا
دیگر چه مراد و نه دعا ماند مرا

رب العزة خدا است معنی جور را / بگشای دل بعالم راز مرا
آن کنج خفی نگر دلی هر شب را
از مهر پدر چه سود نابکور را / مگذار چنین فسانه پرداز مرا
تا خلق نگر دو حضرت انس را
گو سال نبیت و دگر گو سال / بنمای جمال از حد وصف برون
شمع است نمانبناک کن در شب تار
هر چند که کاو دوست دارد او را / زین ذکر و سپاس منفعل سازم را
هر چند که خود بخته بیت آنرا

گفتی زبان خلق مجازی خود را / کامل بپرس دلگار خود را
محو احدیم ما منا هر غوغا را
منهای بان خلق مجازی خود را / مسکین و غریب خاک خود
نه فکر بلد نه ذکر بوله ما را
خود می بینی که اهل مجلس کو رند / شه ملک کرم است حسنه بی
ما پر تو نور پادشاه از لیم
ای شمع بهر ره میگدازی خود را / آن خسته درد انتظار خود
فرزند نه ایم آدم و حوا را

تا جست بدن صفت نیکو را / از مردی هر آنکه کرد به جسد
خورشید بدو حود و هر دو نیست ترا
جهدی کن تا اصل شوی این خود را / هرگز خدای جایش نشنید
تا پشت بجام و آرزو نیست ترا
هر کس هوا مرغ تو اند دیدن / کس بی نیست آگه شد از راه ما
مسجون مه چارده در حد کمال
که آنکه نهد دام دل صید او را / هر چند که بود بیش از و نیست خدا
زانی که تمام رو باو نیست ترا

عهد ازل شکسته دیدم صد را / درویشی هست کشتن از خویش فنا
از بسکه هوای او است بر سر دارا
غافل از خود شسته دیدم صد را / دانگه گردن بکوی او خانه بست
نه سر با بدبسه نه افسر دارا
کس نیست که بار رسش دمی فرصت / چون نیک عمل که مرد و انجیز سند
نه زاهد که و نه فقه آن سیم
چون صورت نقش شسته دیدم صد را / در شیوه فقر و کسوت عزو علی
گشت این مطلب نامقرر دارا

بگریم از دوست دوری نیست مرا / در حجره بوصل می سپارم خود
آن راه که اهل عشق پوید آنرا
با هر که نه او صبر بنی نیست مرا / دیدار بوعدا میگذارم خود را
راهیست که ترک خواش کرد آنرا
هر چند نگاه میکنم در عالم / وقت تو بر اکنون از انست که تو
عشق بشنو از تو و حسن تو
با کس کار ضروری نیست مرا / تعدی و تبسم می نمایم خود را
خود جست بسوی او که جوید آنرا

دل محو مصور ربیت کامل ما را / هر چند که جان جهان عشقست مرا
جانان و دلیم آدم و خاتم را
ورنه از آب و گل چه حاصل ما را / نه قصه و نه بیان عشقست مرا
ما نیست مستغنیم نه باله عشق
گلبن بشکفیم هر چه بینیم از عشق / این نیست فضیلام که بر دانع دل است
باحق کار است نه بباطل ما را / مهریست که بر دل عشقست مرا
درمانه زهست آب و گل آدم را

هر کس که بسه رساند حسن و جور را / زلفت ما گرفته بارست ما را
مستی و غرور رنگهای خوبست ترا
مست از تو دیده بدو نیکو را / هر کس مدتی که دست آنها ما را
نافه فزون آمد لب خاکست ترا
بسیار مناجات بیاید از خود / هر صبح زبان حال جوانم بر
در پرده کلیم سبب در دوست
ناره بخرابات گل افتد او را / گو بخت خوشبیم اگر گذاری ما را
هر گاه نفسی هوا راست ترا

یک دو در صورت و معنی و عقبی بر ما / در عشق که نه کام و نه نام است ترا
یکنه مردن بنام از مرده رهب
بگرفت ره دنی و سعی بر ما / محو معنی ذی این خام است ترا
هر چند چه خوش سر کشیم در حب
خود را دیدیم و محو او گردیدیم / هر گاه نوازشی از و جستیم گفت
راز دمی ترا تو خود انی در بس
هم از ما کرد حق تجلی بر ما / گر عاشق آرزو حرام است ترا
زانکو نه که نیست جز خدا عالم غیب

هر لحظه باین و آن خطابست ترا / کینی بس کرده سر فراز بهار را
دنیا چه بود بچشم عالی مشرب
هر دم بکتاب خود حسابست ترا / آن خوش منشی ولی بنا زبهار
آب و علف جوان بی ربط او آب
گفتی تو کجا نی و کنت بوده ام / این کودک آنکه کو شمالی داده
خلقی بخرد مش و در میان چیزی نیست
من با تو ام و جهان کنابست ترا / گر سر بنهاده است باز بهار
چندین غوغا و قصه نیست عجب

که در دلها از خاطر برگذشت ٭ آرام خاطر مجموع را دگرگشت ٭ خاتمه آن سلسله که کاخ هر کس در گرد باد گشت

ابجد

از اندیشه خیزد ما نی بیت صبح ٭ بستان گل تو خیزد که آنجا چه صبح ٭ گر خود بسی که زیست غیر از آب ٭ کس بیند آنکس که بیجا دو در سر جهان جهت

از منزل تو خیزد که آنجا چه صبح ٭ بستان گل تو خیزد که آنجا چه صبح ٭ گر خود بسی که زیست غیر از آب ٭ کس بیند آنکس که بیجا دو در سر جهان جهت

تا چند از این آن و عاشق جوانست ٭ هر سر بسان تو خوش بر آن زنفس ٭ این عشق چه دارد سر جهان جهت

رو دیگر کن که او دست داعی مجیب ٭ دیگر چه توان کرد در این دیر خراب ٭ آرام چگونه کند آن حسن که او

ابجد

در پای بیت هر آنکه کام طلب ٭ عالم بجوی بیت آل الا عوست ٭ تا با خود و تا بغیب خود خواست

از پس دل پاک کرد نیست ادب ٭ عاقل بکمال که دشمن با این باد دست ٭ گر فخر زمانه ابت خواست گرفت

در عشق و دل راه ندارد بعضی ٭ در بابچه خوش بیوی دارد ٭ در دام بدانه ابت خواست گرفت

با عاطفه خوش بدل دوست طلب ٭ حسن ست ارد کاین کش کش ابت ٭ دانند نفاق کنون از تو دلی

ابجد

اظهار نفاق چیست چون نور چیب ٭ توحید چو آفتاب پنهان ست ٭ آخر بیب ابت خواست گرفت

اما بیرون نبود طلب ٭ این نسبه و طبعان نه اسباب ست ٭ در هر که رسد کو بنیش گرفت

تا کی کوشی که آنکس کام دل است ٭ گر عقل نیست عقل ست لازم نیست ٭ کو خواست بوس خوش خوش داشت

تا چند توان شنید رجا با تعب ٭ از کوره چو اشیاء جهان ست ٭

ابجد

جانم ز وصال خود و زان یار بیاب ٭ در فصل صنع صانع هر چیز ٭ هر چند که بر اسب ست باد ٭ ست بدو که مراد دست جبل و اردوست

جشنم ز وصال خود و زان یار بیاب ٭ هر چند که بر اسب ست باد ٭ ست بدو که مراد دست جبل و اردوست

بر دوره نست جلیست با یار بیاب ٭ این عقل اسباب ست ان ست ٭ عشق آمد و دست ترا بود از دوست

بر دوره خلیست با سر زان یار بیاب ٭ ونه او را چه احتیاج دریست ٭ در سنج الست بعضی از ازاد بیت

ابجد

دنیای دو دلست که آنش خوبست ٭ حسبان اخطاء چه کرد کو بکست ٭ کاهل عصر ارحام هم نیز است ٭ کاندر چه جام جام نوبست

در سر تو کام زکامی دوست ٭ در بزم سکون نیش که جای دوست ٭ بر نافس خوش خوش ابجد ٭ هستند که خیر هم مقامی دوست

ابجد

هم و منه و نفس نبود هم دوست ٭ هر کس بخیال اسیب از خود بیان ٭ در بیش اهل الفضل و استه ابت

عقل و دل و دین و دهر است و نه ملوث ٭ حکمت بت و امید هم معتبر است ٭ دل خسته ترا است مگر دل است ابت

گنجایش سیچ هیچ بود در عشق ٭ این عقل هوا هست حکمه آن خوش ٭ بگرد بنه از و بند اگر بت ان

خبر از نقطه بل که حور خدا دوست ٭ چون عقل اصابع آن کل ابرات ٭ هر کس که بلند ست ابت

ابجد

خوفم چو کرد در دل تحصیل کست ٭ از خوبیش حبیب را چه سجده چشت ٭ هر لحظه از باد جاهم عرفان ابرت

رازم همه دست بیل از عشق ٭ توحید کز بنا نه خوبست نه زشت ٭ در سنج عشق جاهم عرفان ابرت

هر شعله آرزو که در دل سر زد ٭ خلقی ست به جهت ست آرانه ٭ هر خوف و نگاه و ست بود و طلوه ادا

چون باده ابیک در ابست ٭ این عقل ست خود در آرام جهت ٭ هر سلسل وصال جاه و بد در بیت

ابجد

هر کس که بدر کنفس من عاشق ست ٭ این عقل ست خود در آرام جهت ٭ آنجا که خدا است عقل با یاد ابت

اوناک خود جوهر دم عاشق ست ٭ آن دو خود سبیل شخص کس هست ٭ قرابت و جبه عالم آثار ابت

نه دوز خوش بیش کر بتران شود ٭ در خود جو سبیل شخص کس هست ٭

ابجد

در راه طلبکار ست خوش هادی ست ٭ کار نو خوش ست نو گفته روز است ٭ عاشق آنکه کم کو هم ها ست

صد جور اگر کنی بهر از بی تو دبت ٭ زانه که ست نو گفته روز است ٭ ما را نه بین آسمان کاری ست

با یکدل را بیند ابهم شکست ٭ بنو عالم فلک عالم دیگر ست ٭ از فیض خدا چه ست خاک باد

هر چند نقش ابشق بت ٭ آنرا بطلب اگر که بشنو از آنجا ٭ چه بیند چو در جلد آب و خاک

ابجد

ما را ست طریقه نه هم از ست ٭ این عالم اگر که بشنو از آنجا ٭ تخصیل و اهدا کن لطف عمیم

دانم ز ادا و نازه نفس ست ٭ با یاد کن ٭ خوبی ست ٭ خوبی ست ٭ خوبی ست ٭ خوبی ست ٭ کار بازار ست ٭ کار بازار ست ٭ کار بازار ست

دل آن بهتر که خود جهان کوراست ٭ آن دل که دلیل یا بد او را کوراست ٭ چشم آن بهتر که نور بیند ٭ چشم که بنور بیند او را کوراست

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

حال تو بی کی با اول نشست ۱۸ نبود هیچی که شد و نه هیچ شد ۱۸ آدمی آزاد در عالم نشست ۱۸ با مالی اگر گنده جان آن است

[illegible]

ابیاتی نامه نشت و بگو هیچ ۱۸ این حرف عزیز و چو خزینه نو هیچ ۱۸ هر چه که در جهان امکان آید ۱۸ با او همه هیچ بود و بی او همه هیچ

[illegible]

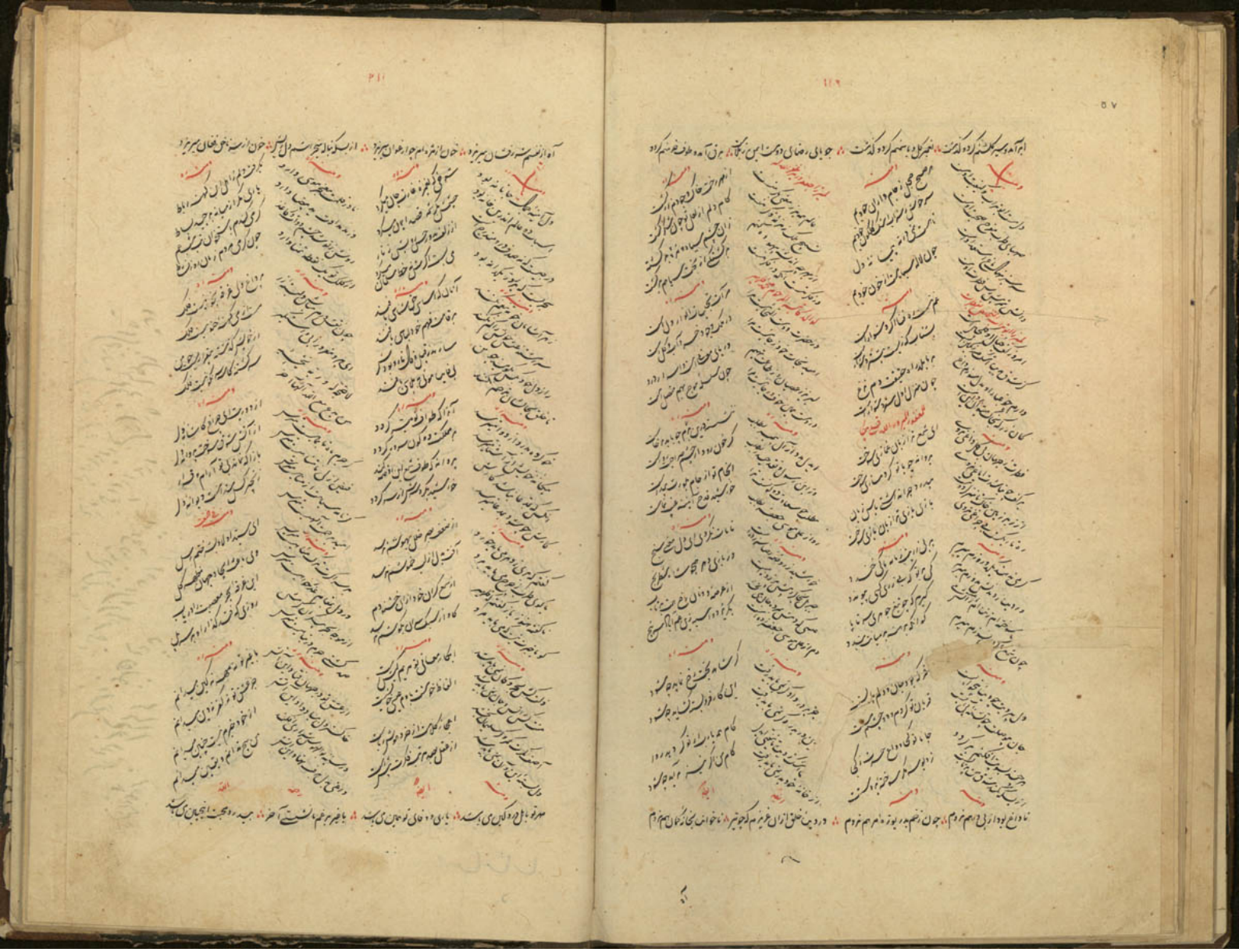

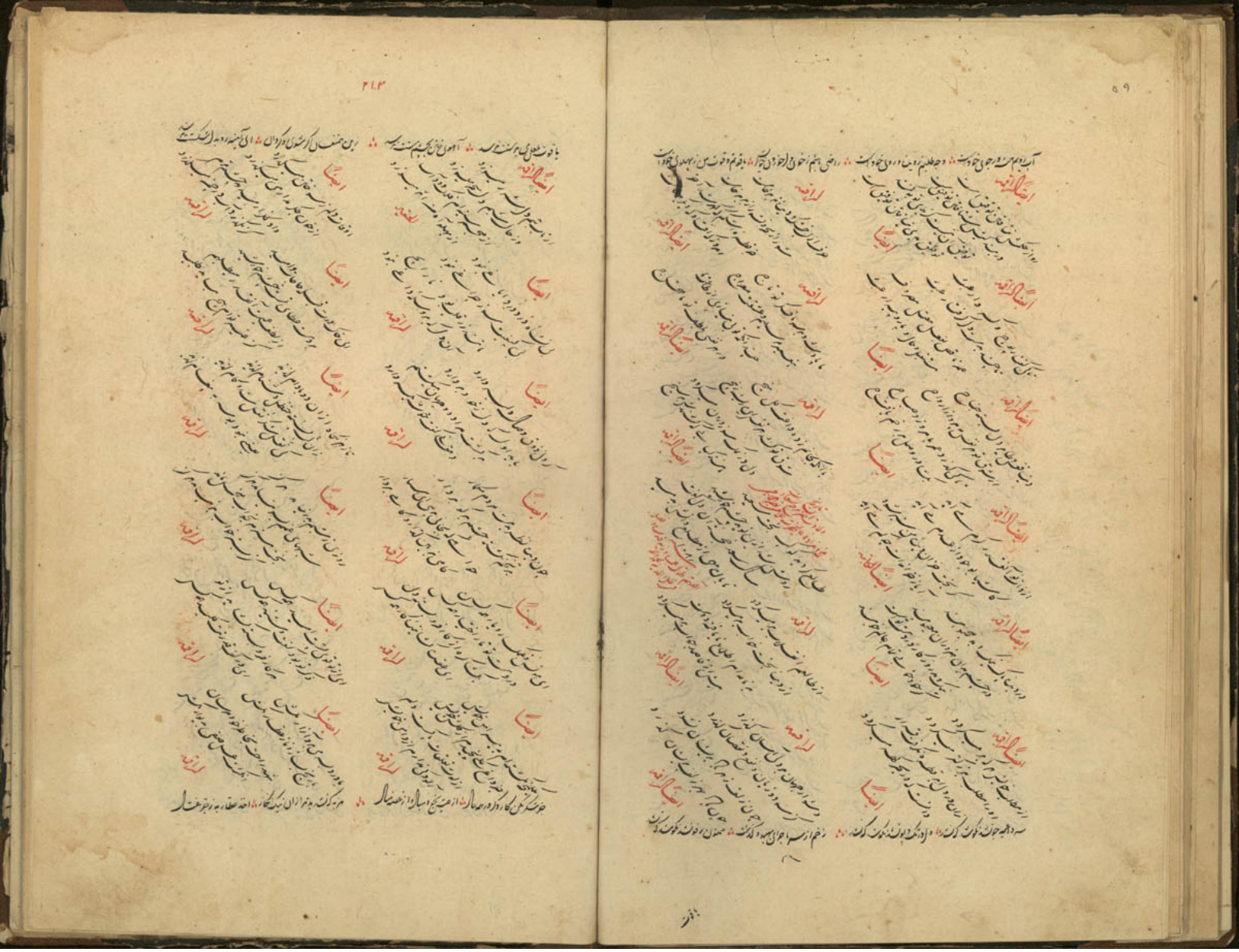

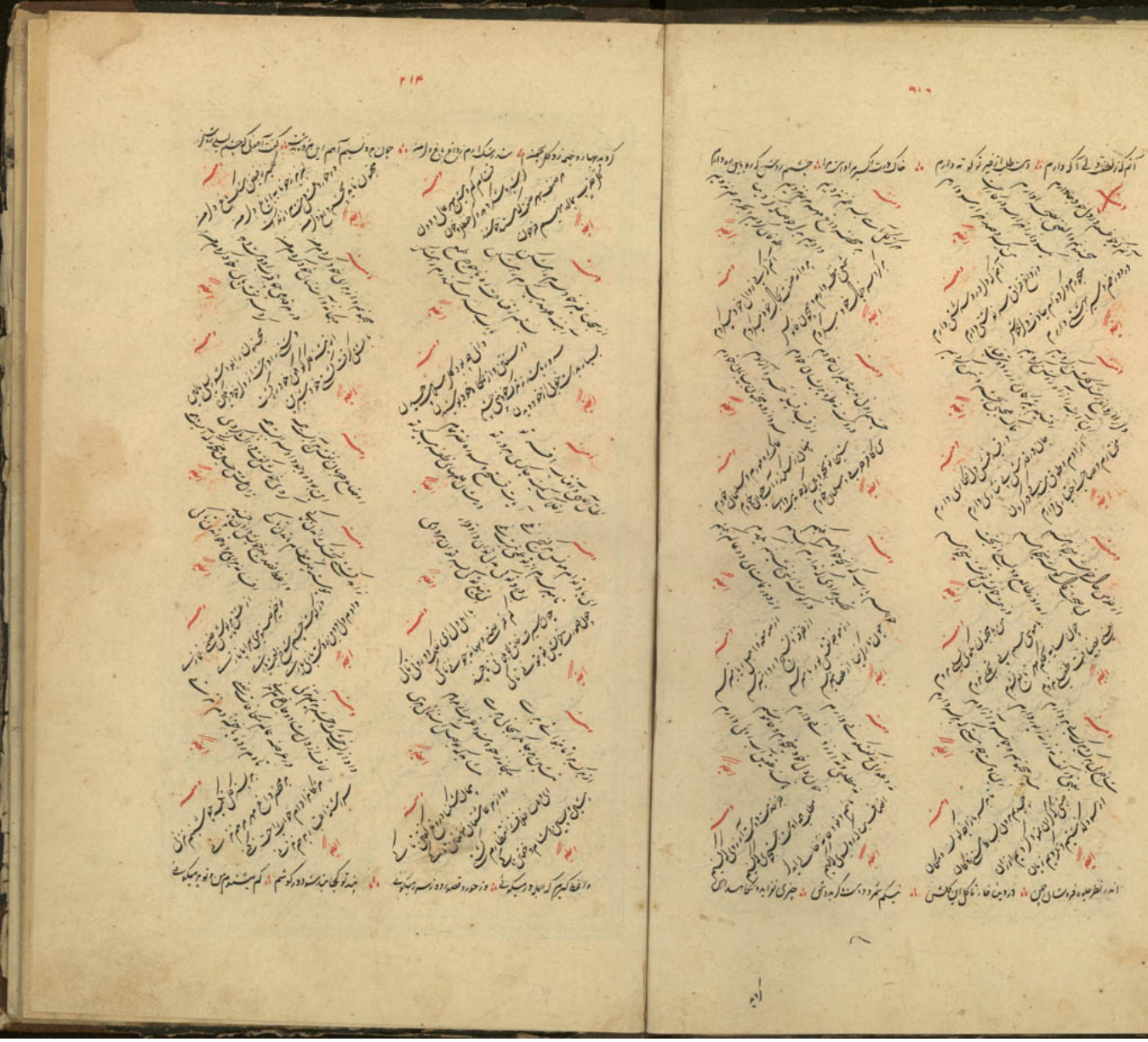

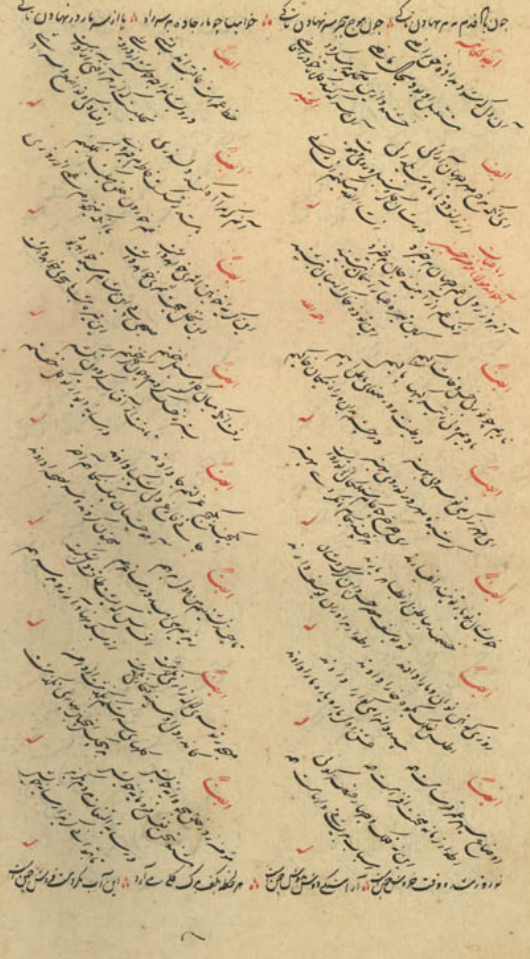

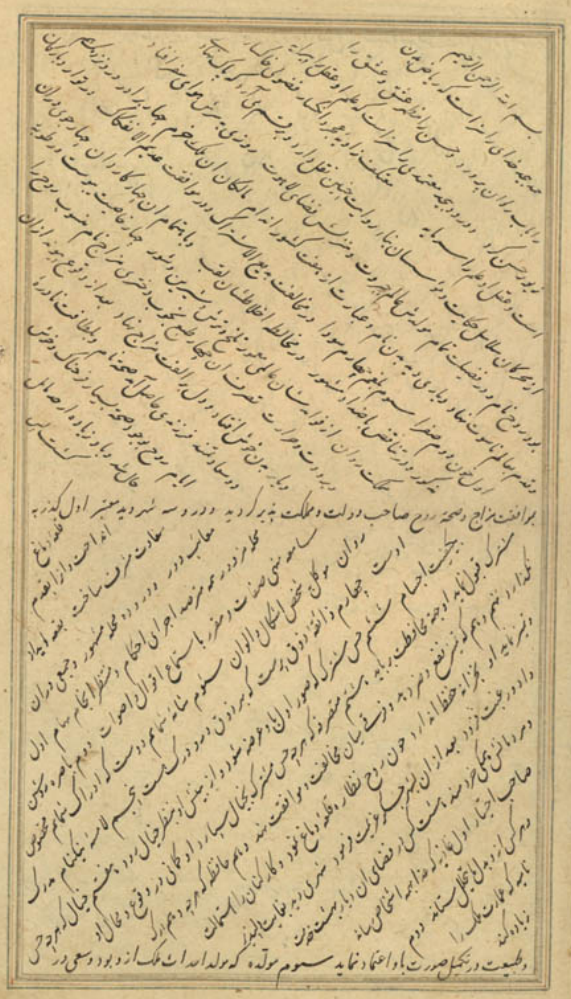

هر روز و هماناکه از افواه مشنید و بود بی اسباب تصرف کردن نتوانست و این صورت را غنیمت دانست از حدا
پس بیماری شروع کرد حادثات و عارضات کلیه و جزئیه در صورت
در خوب ساکن آنجا جهت شناسائی ساکنان تصرف امر صورت
کرد جنبش نداشت و ادراکات را در آن شد تدارک دران شد و دیگر بیست و نود و دو ابزار
بتدبیر نزدیک او موقوف بیان بکون تبکون مرتبه اول بتزاری سر و دیگر بیست و نود و دو ابزار
چون مرض ابرج صورت بیان کرد کون تبکون چون چون صورت حاصل کرد و اد را در بدن بسوداء اصل
مفتون صورت گفت ای هفتصد کاری دارم تا مدتی حاجات بر دست شد و دیگر بیست و نود و دو ابزار
جلد بر است و مرض نزدیک شد و سبب ابتلاء بر این حال کاهی بانت و بخدمت روح شناخت که سوداء اصل کرد و دیگر بیست و نود و دو ابزار
سوداء از مرض نزدیک ابتدا خت صحت این صورت را ظاهر نمود عقل شد بیرون صحت انقلاب نمود و دانست که نزدیک است و چنان تقریر داشت
بسر صد فساد در سابند چون هوای فساد در سر خون افتاد نه انفذ و السکر کرده هر جا فرستاد صحت بر ایام
بقتل بار بر اسر عقل و دیگر بار آن علت داشت و اسر و
نقد را بکت کرد و تنبیه بر یکبار آن شراب داشت و بخدمت
اقتدا بکت کرد و انقدر را تناول کرد و بسوی سوء و تیز و ساعد
کرد و بیرون گفت که انقدر را تناول کرد و بسوی سوء و تیز و ساعد
از کل بیرون آمد چون و الابواب بقدرت مفتوح تا نشاب شناخت ابتدا خت و تعرض
شیخ تابید چون و کرد نشت و بالا و مصمم شد و دارا بر نفاست صحت خود و اسباب تقلیل
خانه مرض شد بیلتر شد و از خون و کرد نشاد اظهار کرد و چون بصورت صحت بیرون استقطاع ساز و دانی قوی از قوت ابتدا و دو انقدر را تناول کرد
کرد استنا بسیار الاکرد و طریقه فنا را اظهار کرد و اسباب بتر ایشان بیشتر و از شاهد بیان کرد و طبع صدوا را تناول کرد
کرد استنا سعادت نمود و بیرون از ظهور کرد و اسباب بتر ایشان بیشتر و از شاهد بیان کرد و طبع صدوا را تناول کرد
بر اسباب و ساعد را از ظهور شناسائی مضر اشتباهات هر زمان بکشته بیان کرد و طبع صدوا را تناول کرد
زمین بانت و اشتباهات بر بیرون از ظهور کرد و اسباب بتر ایشان بیشتر و از شاهد بیان کرد و طبع صدوا را تناول کرد
بیشتر و بیرون

حسن او با برین سند اما دو دل بوطن اینجا نهاد و افسونی که بدیدست بخواند و خود را بتحیر روح رساند
روح بسان اگر کرد شیوه نماند
لطافت حسن اگر کرد شیوه نماند
دارکه چو خود و نظر کرد کسی با حسن بود بند بعضی
گر شیوه و شیوه و نظر بعضی نظاهت در خطا بود بیکه پیوی ادا
روح با اقامت بستند روح با روق نزد از آنچه بود بیکه پیوی ادا
بجیم و ابر خود را بستند بعضی نظاهت در خطا بود بیکه پیوی ادا
بکرافت و بهر کرد نظر اگر کند بنیاد حسن از عشق شنید بود و در دیده بعضی با از نقطه و کاه عاصی
خود در چون نیست روح بسیار اصطفا کرد بنیاد حسن از عشق شنید بود و در دیده بعضی با از نقطه و کاه عاصی
ساخته بی اثر خود جان را سوخت کاهی بر دست شد دارد و دانست حسن از عشق شنید بود و در دیده بعضی با از نقطه و کاه عاصی
نیست خبر ساخته بیرون کان با پست شد دارد و دانست حسن از عشق شنید بود و در دیده بعضی با از نقطه و کاه عاصی
گشته آب حیات و چشمه نقطه آن ایلیه خواند و دانست حسن از عشق شنید بود و در دیده بعضی با از نقطه و کاه عاصی
نشان داده لب پر کرد منظر کرد و بنا بست صد لب
مخدوم و بر نخلستان و غیب کف زمود
صباح کهی احرکت داده کر ابن بار دست روح ای را بصور ساخته کر این
ساعت از نقاد ای دوان ساخته بحسب کر روح
اندا اخته کر ابن روح بدانست بحسب کر روح
با ابن لطافت و به در حال
خوبست عشق ایه
داد او را از صاحب حسنی روح خبردار کرد و در مطالبه وصل مقرار کرد پس عشق بجاذبه حسن پاک سیرت و
بحمت بیار بدین بسان بست حسن خود دار دانست کرد خود دار دانست کرد خود دار دانست کرد خود دار دانست
در ساعت روح بر بسان ساخت روح بر کشود و دیا بیا جیبی شود و سوال کرد از کیفیت ساعتی ساعتی
داده او را بجان بخود ساخت زبان بهمن روح بر کشود و دیا بیا جیبی شود و سوال کرد از کیفیت ساعتی ساعتی
و حسن با ساخته انکار و بصاحبت نامی کر شناسی دلی اصبح جاذبه شناسی و از جرا شناسی با ساعتی ساعتی
روح با صحبت عشق و بنشست نامی کر شناسی دلی اصبح جاذبه شناسی و از جرا شناسی با ساعتی ساعتی
کرای سیاح جاکر می ست موم کر بحسن نامی کر شناسی دلی اصبح جاذبه شناسی و از جرا شناسی با ساعتی ساعتی
آن سر آخر و دکاهی بی بجایست صوفی این حسن عیان کن معنی این هوی بیان کن اصل این شوق غالب بود در دیده بعضی با از نقطه و کاه عاصی
گفت سودایست بی سود اگر بصوفی دارم انتظار روح از چون شوق غالب بود در دیده بعضی با از نقطه و کاه عاصی
عشق گفت روح را بخود دارم انتظار روح از چون شوق غالب بود در دیده بعضی با از نقطه و کاه عاصی
دیده تنها کشود و با حضار روح از چون شوق غالب بود در دیده بعضی با از نقطه و کاه عاصی
چون روح از خود و ذوقی بیاست عکس خود را فهمیده است عشق و عشق از کرد
صبح صاف در حسن از طرفی کشدی اندازه در دست و دیده
شعبه را بخود روح در بیان مرد باند دست و دیده
بیست بسانه که عنان اختیار از کرد
دار و بیداری بجوی
اختیار
مستی با او نظری انداخت و بواسطه آن صورت با خود نظری باخت عشق گفت

ای یار دلنواز و ای نیاز مند بی نیاز بدانکه دشمن این صورت بسیار است و مدعی این معنی بیشمار در سلسله عشق
بی ادب بی ادبی بی ادبیست
دیوانه بی ادبی بی ادبیست
داد و خطرات بود از روح رسانید لوح را بجاذبه ادراک صورت
صحبت عشق با عشق گفت بخیال باطنی صورت این نگار در نظر خود داد روح
بجانب در ابتدا بنظر بر عشق گفت بخیال باطنی صورت این نگار در نظر خود داد روح
او را بجانب بنظر بر عشق گفت بخیال باطنی صورت این نگار در نظر خود داد روح
کشور ماشق اندازه اول بنا نهاد گفت بیک صورت حسن کلیه بعد از آن صحرا در نظر خود داد روح
بسیار بنا ساخت بر اقلیم علم و حرکت بر از آن شد بر عشق گفت بیک صورت حسن کلیه بعد از آن صحرا در نظر خود داد روح
بیت بنا ساخت بر اقلیم علم و حرکت بر از آن شد بر عشق گفت بیک صورت حسن کلیه بعد از آن صحرا در نظر خود داد روح
بیاخت بطلاقت بر از آن شد بر عشق گفت بیک صورت حسن کلیه بعد از آن صحرا در نظر خود داد روح
بیتال بسیار شد و دیدن تا سنگ گفت ای جوان جان بر از آن شد بر عشق گفت بیک صورت حسن کلیه بعد از آن صحرا در نظر خود داد روح
دیدای بام ای نشان جان بر از آن شد بر عشق گفت بیک صورت حسن کلیه بعد از آن صحرا در نظر خود داد روح
ادیم خام بصحاف نام ساقی
نام او ای جان
حریت بستند و بر کب مذاق بر نشستند راهی در بند تمام کرد بستان و در و کرد بوا بی پایان و در نهایت آن
کوه بلند
بر بلند از کوه بلند
کوه بلند
بر بلند از کوه بلند
بر بلند از کوه بلند
بر بلند از

از سر اسپی باز کم کردند از آنجا باغی گذرانده خشند و گلشنی اتمام خود ساختند گلهایش بی خار
حدیقه خسار بیانی و از آنجا باغی بی
دران باغ بسر بردند و از آنجا باغی بی
بیکبرند نقد دیده خود را بسیاری لطف
بیکی نوخیز بنشاط بخش مرغ آنکه کوه بخش
ان منزل شرابش صحرا بسیار صحرا
معبد ابر اسحاب صحرا بسیار صحرا
خلق بود از آنجا در گذشتند و از آنجا بنظاهی
دران وادی حیران گشتند و از آنجا بنظاهی
اند و بطرح گل سنگین سلاسل خوانده
حساب ای مدتی گشتند تا بعد بعضی
بیرون از صفت جاصل چه جاهلو کاه حسن
ارادت بابی باید صفای نظر ای خود از
بنای بیان

چرا که این سه در ملک معشوقی نیست بعدن او در دیار عاشقیست اما شرط است که تا کسی ملک معشوقی
از ملک عشق نیفتد از آن بستان بیرون نرود تا کسی بسیار ای دانند و
یار عاشقی شود بیکر دیده از آن بستان بیرون نرود تا کسی بسیار ای دانند و
از ملک بسته و در گل بستان و عنان بیست بسیار ای دانند و
عاشقی بسته گاه فتنه حیرت گاهی بیرون گشته کسی نالد
ریند و از آنجا خود بیاد گاه عاشقی بسیار گشته و در وادی الفت
از آنجا شوق کشور جهان بسیار گشته و در وادی الفت
زار هر آنی و گاه گریه و سوز و سازی بسیار گشته و در وادی الفت
بسیار گشته بعد از بسیار گشته و در وادی الفت
بسیار گشته و گریه و باغ و گشته و در وادی الفت
آنجا بسیار گشته و در وادی الفت
آنجا بسیار گشته و در وادی الفت
آنجا بسیار

مرحبا ای بره سلطان رسش / ای ز لخت آن تاج آتش
ای به از خاک و خاکر افزاش / ای به از آب و آب را نقاش
باغ را هم تو بهشت دهم روی / شاخ را هم تو دایه هم شوی
آتش از تو چو بیند من من / داب با تو ز مردین جوشن
کنی از جنبش که خواهی تو / روی دریا چو پشت پای تو
روح را مانی از پرستی تو / کس نبیند نژاد هستی تو
با تو هم کام تست پای همه / با تو هم نام تست جای همه
جنبش تو چو مرگ بی باکست / زان بهر نامه رهت پاکست
بر شوی تا اثیر سپهر بر نشوی / گلدری بر محیط و تر نشوی
گاه تا مهر کی سر بر شوی / گاه اختر که عذر بر شوی
که گلو کوشد بر اثیر زنی / گاه خر پشته بر عذیر زنی
فلم جنبش و توف قوتی / تخته اول حروف توئی
در گلین گور و آتشین تابوت / بان مار از تست قوت قوت
که به جسان و کل بکشتن کنی / که بدی تاب انجمنه کنی
تیر گلین چند بر نشانه زنی / زلف شمشاد چند شانه زنی
چند نقاش رویها باشی / چند ذراش کوهها باشی
چند کردی بسان بی ادبان / گرد هنگامهای بوالعجبان
تا کی از قوت خسان بودن / تا کی از نیک ناکسان بودن
گرچه سیماب کوه و جیحونی / در چه مساح ربع مسکونی
در چه پیموده زجالاکی / شیب بالای مرکز خاکی
بر زبان بگره ای فریشته وش / خویشتن را ز آب و ز آتش
یکزمان از زبان بیش من / گوش کن رمز آفرینش من

هذه مراتب نفس ناطقه

نابه ای که هر چه رام خنند / چون نبی شد ز من شبیه کن
سوی پستی رسیدم از بالا / همه چو چون تو با دنام خنند
وان که در ساحت سرای کهن / بود تا جنبش فلک هزاد
گنه و هری چو چرخ پر پایه / جلقه در گوش ابر مطوقها
یافتم دایه قدیم نهاد / وا بکی کرده شخص ام را
حیوانی ابر تله و مقدار / بیخبر ز آفتاب و ز سایه
پیشوا بوده نوع عالم را / جزو ما نبات را کل بود
نقش نوشاد را ز دشادی / دایه و مطبخی و خوان آلار
کاولین پایه تناسل بود / سرو ما ز در کشیده و قد بود
سرو آزاد را ز دو بازادی
کاولین ز کشاده خند بود / سرو ما ز در کشیده و قد بود
ز دکشیده کشاده خندیها / پنجه سرو چهره گلنار
کوهری را که چرخ والا کرد / جنبش او بلند بالا کرد
جوبیابی که خازن آیند / الف و نون جمع از دو بایند
گرچه من ز اصل کودکی بودم / تو ز او چوب و من بی بودم
گرچه این دایه از کراه مرا / پرورش کرد مادرانه مرا
چون کیا بجز همی خوردم / با کیا عمری همی کردم
هر زمان دایه بیش هر سستی / جلوه کردی مرا بهر دستی
اولین سر ساخت کسوت من / بعد از آن لعل کرد خلعت من
چون بریدم ز لعل و سبز امید / باز دادم یکی خاط سفید
چون بریدم خاط سبابی / دوخت بازم بنای عنابی
ساخت زان پس ز استوری / کرنه عودی و حجره کافوری
چون بدون از لباس من پرداخت / از برون حجره را غلافی ساخت
پس ز از برای هر کون برخ / کرد نه ماه جلوه ورنه چرخ
دست آنچو جلوه گشت تمام / شرم جامه کرد جامه طعام
حجره بر زد بو بعقد سری / شش سو جا بخش و چه دری

دش از سیم و چرخ و چیاده / زدیکی سنه چار جشناده
چون قوی چیز گشت بنیادم / پس بشمر به فرستادم
یافتم بر کنار کان ز روم / حبشی
شهری اندر میان آتش غش
از برونش نوه و درونش کهن / نرمس جاوب موش عفن
تیره و دار آتش سرکوتی / همچو سایه درخت بر لب آب
رستنیهاش چون دل دانا / شاخ در شیو و بیخ در بالا
ساخته خیمها ز باد و ز آب / میخها ز آتش طناب از آب
ساختش کشتن و سیاحت را / راختش کشتن و جراحت را
ملکی باده روی و باده سر / اصل او از دو مادر و دو پدر
پنج سر منزلان با سوتی / پنج سر منیان کردونی
ذات اشراف مایه اشراف / داده علم و دایه انصاف
خانه نقش حرص کننده و کام / جان دیو و پیمه و دو دوام
ظاهرش نور و باطنش ابهت / از درون کیست تن از برون جارست
عدل ایشان بقای پیوندست / جور ایشان فنای فرزندست
زورش از عدل دادت کرست / ضعفش از ظلم مادر و پدرست
نقطه را چون اسیر دور کنند / این سرست نگر که جور کنند
سیرت عدل جیست ابادی / صورت مرگ جیست بیدادی
زرد چهره خزان ز انصاف است / سبز چهره بهار از انصاف است
نخت جز پنج عدل رنگ / پنج این جنبهای میناریک
در میان داور پستی دارد / بینه انکس که داد بنگارد
دادی استی الف به بو / بادبی قامت الف به بو
که بصورت پدر شود مادر / گاه مادر شود بجسه و پدر
لشکر او همیشه در شر و شور / دیو و دد و بود و مرغ و وحش ستور
عاملانش ستاره و زرد ظلم / یار کیرش دو اشهب و اهم
عاملانش همه اهل بکار همه / مرکبانش سوار خوار همه
حاکمش هم ندیم و هم نقاش / خازنش هم حلیم و هم خراش
چون مرا با امیر کون و فساد / استناکر و صاحب استعداد
دیده و پرفت دایه را داد و نوحت / بکر ترتیب نقش حجره بساخت
چون امیر و چند چو مرا بشمرد / رفت و زیر مصلحت بسپرد
چار در را به عقد صاحب حلم / پنج در را بپنج طالب علم
دیده حال بین چو بکشادم / چون ستوران بخوردن استادم
کله شیر و کور میدیدم / جوق ایور ستور میدیدم
همه غنک طبع خرم دین / همه بسیار خوار دانه کین
همه را حرص و کام آزردن / همه را فعل خفتن و خوردن
در سفر سال ما چون نساک / لیک بر جای همچو کاه خرس
گرچه بسیار ره نوشته بود / گرد سه کین خویش گشته بود
من چو دیو ستور و چون دد دام / مایل جاه و خورد و خفتن و کام
گرد صحرا و کوه میگشتم / زان ستوران ستوه میگشتم
راست خوای مرا درین منزل / سیر شد زین گرسنه چشمان دل
زانکه حس از برای بالا را / مستعد بود نفس کوبا را
زان زمانی که چهره جنبوی / زین زمینم بگلبر بودی
زین همه جستنم زمان کردی / در زمینم پر از زمان کردی
باز چون دی نهاد خود رسدی / باز دیو ستور و دد رسدی
من بانم درین میان موقوف / مقصدم دور بود در آنجنف
خانه بر دو دو دیه کان پرورد / راه و پنج و تیر و من نامرد
خیره ماندم که علم و زور نبود / راهبر جز ستور و کور نبود
نه مرا علم اجتهادی بود / نه مرا الهام اعتمادی بود
راهبر چون ستور و کور بود / منزل خوشتر ز کور بود
زان چرا گاه و راه بگشتم / عاشق راه و راهبر گشتم

صفت مراتب نفس طبیعی و حیوانی

صفت عقل مستفاد

روزی آخر بروی یار یکی / دیدم اندر میان تاریکی
پیر مردی لطیف و نورانی / همچو در کانسری مسلمانی
شرم روی و لطیف و آهسته / چست و نغز و شکرف و بر جسته
زمنی از زمانه خوش و تر / کهنی از بهار نو بهتر
همه دیده و روی یک صفتش / بنده وان هفت عضو و شش جهتش
گشته از نور صفوت قدمش / شانه پشت اسه شکمش
سر آفاق بود و پای نداشت / علت جای بود و جای نداشت
گفتم ای شمع اجمین شبها / وی مسیحای بیجهین تبها
این چه فر و کمال و والایست / وین چه لطف و جمال و زیبایست
گاه جویای پای چون تو نشیب / خاک نبرد به جای چون تو نهیب
بس کران پایه و سبکباری / تو کیی گوهر از کجا داری
گفت من بر ترم ز گوهر و جای / چه رهم هست که خدای خدای
اوست کاول نتیجه قدمست / کافتاب سپیده عدمست
علت آنسرای این فرش است / شبهت استوی علی العرش است
او همی افتد از برای شما / در قفای قفا بقای شما
من بفرمان او بمانده زمن / در چنین تربت و هوای عفن
ور نه کی بودی آخر ار زانی / پادشاه را و بسکبانی
نرشت نبود برای بازیسی / صنف جبرسل با مگسی
از تو پرسم توان بماند تنگ / با چنین اصل هم طویله لنگ
گفتنش هست هیچ زینها سود / گفت اغرچه سود خواهد بود
کان دری راز دشت منشی عور / بوسفی راز دست جوئی گور
قدر عیسی کجا شناسد خر / لحن داود را چه داند کر
خود کجا باشد آرچه دارد وزر / زنده با مرده در یک گور
زانه زبنسان هزار نکته درست / که بصوتش بکار بود نه حرف
گفتم ای خواجه سخن پرداز / در سخن گوی حرف گوی آواز
گفت این زنگها بهر شماست / حرف آواز رسم شهر شماست
حرف و صوت از ولایت چیلند / هر دو در صدر علما ابلند
از شما شه چو شکل موی سخن / در شما شد سیاه روی سخن
گرمی اصل او ز بنگوئی / می نه بینند پی سیه روئی
هر چه مساح ارشب او دست / زشتی امور و نیکوئی سوزست
راه سوی معاد پایه تاخت / کین معاش از معاد خواهی یافت
ای نراز برابن کبود حصار / دسته گل نبوده پشته خار
سوی شهر قدم قدم بگذار / شانه استخوان لبک بگذار
باخری در محال چون باشی / باسکی در جوال چون باشی
خرقه کاهدان چه خواهی کرد / سنگ استخوان چه خواهی کرد
گر تو خواهی ملک توانی شد / از زمین بر فلک توانی شد
دست در دامن یکی زن / پای بر وقت بهیچی زن
دهست ازین خوانها خود کشتن / کام در نه حدیث در رد کن
شاخ من کیسه تاری کردی / پای من باش تا سری کردی
توشه تو درین ره ناخوش / چون نشتر مرغ نیست جوانش
آتشی نی که ناتوانی از وست / آتشی کاب زنده کانی از وست
هم بدان پای سر فراز شوی / هم بدین چشم دیده باز شوی
رغم مشتی بهیده دور را / دارمان هم مرادهم خود را
من بسازم چو ما بپای از دم / تو نداری دو چشم چون گزدم
چون بدیدم براه ورق خویش / بود چیزی ساختم زفرق خویش
خود ابراق او کردم / چشم خود را و نامی او کردم
او مرا یار و من در او مونس / ما و او همچو ماسه و یونس
هر دو گردیم سوی رفتن مرا / او مرا چشم شد من او را پای

روز اول که رخ بروی دادیم / بیکی توده خاک افتادیم
تیره چون روی زنگیان از رنگ / ساطش همچو چشم زنگان تنگ
یک سه دو خانه دو بکار دو / همه آهن بال حمامین روی
موش چون گربه طفل خوار درد / مار چون خوک طفل خوار درد
که درد دو سگ سوار شدی / گاه گرد دم حبیب مار شدی
یک سه اندر سگ آسوده / لب ز مردود سر دو آلوده
خوک دیدم بران کرسیالا / تلش اینک دو خورش بسیار
جاذبه اش اجوف خوان بادی / مطبخی رافعه سگان بودی
کلو سر فکنده پیش چو جنگ / همه واپس نده چون خرچنگ
همه درویش طبل پر دینار / همه ناماره خانه پر مردار
هیچ او بار باز چندان نی / خانه پر استخوان دو نه ان نی
بهران تاج را نمایه رنگ / همه اسایه خود اندر جنگ
در پی آنکه چون نشاند نور / همه از آفتاب دو سه ربخور

صفت کبر

افعی دیدم اندران سدن / یک سر و هفت روی و چار بدن
هر دمی کز دهن بر آوردی / هر کرا با نشستی زو بردی
گفتم ای خواجه هیبت بن افعی / کفت کین نیم کار بوتجبی
اینک آن بار کاروان خواست / راه خالی دیدم این بار است
بی من او راست یافتی بر تو / تیز نوری نمانستی بر تو
همچو خورشید ناخوشت گذری / مایه دود و آتشت گذری
هفت عضوت بجا که کدامی / چار جزوت هفت نه داری
بردی این افعی از تو بهره خویش / لیک چون با منی ز همه بیش
گر یکی نور من بر و صد است / نظر من بر و نه هر دو است
این بگفت و دو رخ بدو بنمود / چون سگان پیش ای بخت و رفت
چون سگان پیش ای بخت و رفت / راه ما را بهم برفت در رفت
چون از آن توده رخ بدو دادیم / بیکی وادی در افتادیم

صفت طمع

دیو دیدم بسی دران منزل / چشم بر کردن و زبانی پر دل
رخ چو کام سمند با سندان / دل چو کام نهنگ پر زندان
همه ساکن چو حسن بیخبران / همه حیران بیکدگر نگران
همه را چشم از همچو همین / آنچو شان زدی همچو زمین
همچو ان چشم بیرون خوش / لیک هنگام از همون آتش
آهن و سنگ بر یکی رنگ / دل ایشان بسان آهن و سنگ
باسه فعلشان زبه گهرے / از درون تنگی از برون سستی
چون از آن قوم بکنش قوم / به گر منزل بیش نفسیم
سنگ لافی بدیدم از دوده / همه از دود دوزخ اندوده
همچو باسه گردن داد و دهان / دهشان سیه چو داغ چو میغ
دود و میغ که چو کوه مرتفع / همه بر باد همچو نای اسپان
سرد و زرد و گران چو مرد سنگ / کهپانی ارد و نه و تنگ
سرد و مشان بسان کوه بیک / باد بجای دوغ چو نای چو جنگ
هر دو ناگرده پیش خلق فراز / همه چشم کشته نرگس دار
همه خوان است سفره همچو چنار / هم خوران هر دو از شیب و فراز
آنچو شان زدی همچو زمین / تیز دیدان کنند چشم همه
تیز دیدان خبر و چشم همه / دیده اشان نزدیک همچو زمین
کرده در کار کفش صورت روش / دیده پر چشمهای حشمت شوی
روی پر دیده ای روزی چون / لیک با سکونه ارش
شانه نوبوده موی شد پیدا / تن نازک بسان بی کرم
آنچنان کوه زیر بار کرم / مانده گشتم زبانی از دیده

بازدنه ان کسان از ان صحرا / خشک ماندم چو راه دیدم تر
گفت هر که که یک سخن نشنود / بر سبیدم تا لب دریا
من نتری دران بیت بیشه / غم مخور موسی و عصا باشت
انکهی دل قوی کن و در رو
گر همه راه نیل شد بدرست / بنشد بر نه سه دیو خاکی را
بانو انجا که کمر به خواهست
گر نخواهی همی سفاکی را / گر بجوی همی ز غرق المان
زین سه منزل سه دیو همراه است
چون ازین پایه صاف کشتی جست / انکهی پای تو سماری بست
هر چه زانجاست هم به نجاتمان
که مرین خطه را درین خطه است / هست خصمی بلند کفتاست
پیش زان کان طرین بیرم
خصم این سند لیست و در اینه کش / غرقی صد هزار سالش پیش
زان جوان بخت پیر پرسیدم

صفت کیوان

گر چه طلیست کاه و دهقانی / در چه خبر است افت هر بانی
گر چه دهقانی چنین دارد / چهره در چرخ مفتیان دارد
هم جنت مزاج او با برک / لیک نا کارزنه کان با برک
لیک چون در کف آورد تاجی / رخ ترش کرد این در شیرین
سن چو او پیر نخشب بشنیدم / نیز منت کند با جوان
رشت روی بلند پایه و دون
همه دیوانه کیش شیدای / همه در بند و بند پیدا نی
همه الیتی چو موش از خاک / در شدم کیجمان جوان دیدم
همه در بجور و هیچ کاری نه / همه حال مسیح باری نه
همه حیران و لیک تر علمی / همه سرست همچو شاخ از باد
همه لب بر کشاده مسیحو صدف / همه سر در کنف کشان چو کشف
همچو فرعون شوم کردن کش / همه ساکن و لیک تر علمی
قتشان مسیحو ساحت ساحل / دلشان مسیحو طلن باطل
همچو خرگوش خفته بیدار / از ره آب رفته در آتش
در چه ریکو نبی شده بودم / قاتل نفشنده شه بودند
همچو مصروع مانده بیکار
زان سنگان همه دیام جنید / می نخورده چون فرشته بود
هر سنگی بود چو کوه بلند / همه عالم کش و محدث بند
من در امر کب اسرا موسی / هر دو بریان چو ماهی بی موش
چون ازان راه تر بدان اندیم / او و من مسیحو موسی و تابوت
ز نکه مرخیه اطناب نماند / بی سپر پیش فاک ابا نماند
گفتمش بر هوا شدن خطرست / خشک بر جایگه مسند ماندیم
دهم ما کار بر توانند کرد / پای ما کلمه سر نواند کرد
گفت کاندر نورستی بنهاست / نیست این کارهای کار سرست
مرد چون تر شود همان کردد / تیر چون کج شود کمان کردد
کوه از چوب خشک در کردد / کژی نوم از ترسی اینهاست
مردم تر بمحنت آرد رنگ / زر چو خالص و انجر ز زنگ
چو و اینها بجل اینها ده / کژ کنه کوری چو تر کردد
چون کمانی نماند رای تو را / پر برابر چو تیر پای ترا
آنچه او کفت همچنان کردم / تا سوی راست مسیحو ناری زه
روی دادیم سوی بالا زود / صفت ماه
پس ازان جایگه روان کردم
چون تمام از طریق بیرم / آنچه از هر خوبش پرسیدم
لیکن ولایت کرانست کفت آن / او و من مسیحو کرکس و فرود
طبع او همچو آب سرد و تر است / لیک نانش بسی دهنده تر است
ملک او کم است که بیش است / کو بر بیست بیک سلطان را
زانکه او کم است که بیش است

او نفرستاید این نفرستاید / این ز افزاید او بیفزاید
انبک این تحمه در شمار و بست / خاصه اکنون که کار کار دیست
او بکفت این در او بیرم / صفت هوا و تابع او
زانش و آب تلخه دیدم
قلعه در جزیره ز خطرها / نه و جاده دان صور نکر
سرشان چون سرشتوران جست / پایشان همچو پای خوران ست
اژدها سر چه نه دهای دم / لیک قتشان صور بام
قتشان مسیحو باغ خرم خوش / پایشان آب و فرقشان آتش
کس از بحر نوهی کردند / رشتهار نکوهی کردند
این نوی ز کلخنی باغی / وآن نوی تند روی از زاغی
کرمی بحر کرد چون سرشت / کرمی ماهی رفاده بدست
یکجهان دیده بینی دیدم / قبله شان او جبه بینی دیدم
کرده بند از هر غوغا را / چهره ظلمت زنجیر را
کرد از نو عیا در پیکر / پس صد جنت جنت ماده نر
بیش دیدم زنطره و ذاله / من ازان سامری دو کو ساله
هر چه از سیم و زر همی دیدم / من خدایش همی پرستیدم
چون خدایش همی پرستیدند
هم دران قلعه حوض سنگی بود / وندران حوضشان نهنگی بود
سر کشنده و کشنده و ناخوش / سر سوی آب دادم سوی آتش
هر چه در دام او در افتادی / تر او سوی دم فرستادی
خوردنش آنچه برک سازشدی / یکزمان از هوش فرازشدی
هر زمان حلق باز تر کردی / دم و بالا دراز تر کردی
گر چه او را جو هر برک نبود / چو او هیچ کم ز هر کس نبود
چون طعمی زانش دلیر شدی / همچو خصمش ز خاک سیر شدی
ماهی هم کهنه مزدورش / مار موسی کهنه نخورش
چون من آن کام و کام او دیدم / راست خواهی چنان بترسیدم
که تنم همچو دل شد از خفقان / دیده ماند و رخ شد از برقان
خواست اما که سوی من آید / کفت همراه بر سر تن پای
که کرو چند مایه ز شبیت / اندر و منزل او ز اکشبیت
سر او چون بسوی پست نشست / پای بر نه که دست است پست
پیه پی بسته کن زبانش را / تا کو قتل بس دهانش را
کفت او چون بماه خود دیدم / پشت او شاه راه خود دیدم
پرسش فهم و تر سیدم / آمدم تا دم و پیر سیدم
که که بود این که سخت مالک بود / کفت لیکن سخت مالک بود
این بشکنه ساکنان اثیر / زین بیر کنند غازیان سنبر
دین خرابات جز از چیز است / صفت شتر
این عجب کرد بار سای راست
که همه قاصیان نوست و بند / همه زاده هم نشست و بند
داعی هر چه اهل نخشت است / داعی هر بنک نخشت است
بار کبر قوی نفسا نیست / زانکه هم صفت هم
زانکه هم طبع روح جو انیست
این شنیدم چه اشتم آمد تنگ / در و پیش چشم آمد تنگ
تیر و ریان تیر و هش و دی / خبر و ریان خبر و لش و دی
هم در جادوان دیو نکار / هم در و کوه کوه کز دمها
مده پس مب و ناخوش بود / کز دم و مار و کوه و آتش بود
جاده وان از جهیم و قطران است / صفت خم
کو بری را چو دیو میکردند / رو بیاشان پیشو میکردند
پیش کوه بود زانش و دود / که همی چرخ از و دو خیمه نمود

زیرا او جز سنگ و چاه نبود
گرت باید از این مکان پرسی
بخور اکنون ز بهر دار و زا
وز همه خوردنی درین بنیاد
گفت جان زین حدیث بیش مکن
در دلم پند او چو محکم شد
کوه را چون ز لقمه ره کردم
هر چی بود صد هزار دردی
چاه بر دود و آتش سر دار
انیت گفتی مسلمان این رهم
در سرا افکند و هر یک از ره
گفت یک نیز شاه انجم است
که ملک را برین بلند حصار
چون رقم زان حدیث اشکفت
زین پس از شرب عدن کن مستی
کردم خسته زار گفتاری
شب نه بیند کسی که در طلب است
لیکن ار چه نیست نا یکیست
شاد گشتم چو دیده شد بینا
رو که اکنون بجلد پوستی
پس نهادیم هر دو چون گردون
اندر و صد هزار صف برنا
نه ز تقصیر تختشان خبری
همه کوتاه دیده لیک از ناز
اندر و حلقه حلقه مردم کهل

وز برش تا بمار راه نبود
پیر چون دید ترسی از من
گفت هین لا تخف و لا تحزن
زین بخور تا همین زمان پیری
گر دم ما و کوه و جادو را
لیکن غذا قوت نمای تست
چشمه آب زندگانی تست
این همی ترجمه که نوشت ما
گفتم این را اگر فتم ار بخورم
ره گرفتست کوه چون گذرم
این همه کم شود تو این گیر
چون مرا پند او بگوش آمد
گرچه چون زهر بود نوش آمد
این همی خوردم ان همی گفت
آخر الامر از ان گرای خوان
پیش دیدم نه این ماند و نه آن
دو دیو دستور مردمی
در شبیه و بجد و مردمرا
پیش آن که نکو نگه کردم
سپری کرده شکل مردم را
می برآمد ز هر یکی آواز
این همی گفت چاه چاه منست
وان همی گفت راه راه منست
آنت گفتی مسلمان این رهم
این همی گفت کاخ من ارم است
وان همی گفت باغ من ارم است
در جهان جای اینچنین باشد
گفتم این کشور مهیب است
زین طرف هست نصیب است

صفت بهرام و افتاب

این دگیست و آن سیاه
آن کند لغو انجمان جوش
وان خرانه کریم را آتش
انکه آن دید و هر دو گفت
لیکن همه ره که دید و چیز است
همه هیزم کشان او فرخ راست
که ز هیزم کشی سفر رستی
لیک نه دست باد می شو
هم کنون رخ بنا نماید ضو
که پس از راه تیره و کف آن
زادی این حدیث محدث
شب روی کار هر مخنث نیست
که خود آن سوز او چو شمع است
عاشقان کان چراغ در گیرند
پرده شب چنین بر گیرند
دل قوی الصبح نزد یکیست
تا بگفتن چو بنگرستم خود
صبح دیدم نه کوه سر بر زد
مرج مد و از دیدم از جا
گفتم این را چیست کفار است
پای صد زمانه تا بجاست
که از این رسته توان بستن
مژده مژده که از چنین محمل
رستی از خم تیغ عزرائیل
بی زور و از زمانه بر آن
چون که نشستم ز آتش و دستم
طاری دیدم ابکون و بلند
صفت اهل تقلید
نه ز توفیر خوشان ترسی
از کم اندیشگی چو جنس خرخ
خوش دل و تازه روی و نابینا
پا بها سوی فیسکو کرده مرا
چون ز پای آن تنور سرد
سره و بلفشان هر یک سرخ
رفت این منزل گرم
صفت طبایعیان
دیده شد جمله یکدگر را اهل

تاریخ
الفتح نامی
نعت اتمام عمارت مارنعت
در جهان آباد هندوستان که موسوم
بشاه جهان آباد بنا کرده شد
در سنه هزار و هفتاد و هشت
تاریخ

حسب الامر کی بی ترس پایان
منزل نواب عالیشان دانشمند خان
عقده دل آن دارا جاه کو کاه او
روت مال چنین نشد جهه بنیاد آن
جو سی جو در ازی در بیست از جهت
کعبه حاجت ارای من عالم انس و جان
نایب این دولت بنظر نظر اجتهاد
بجو دانش مطلع خورشید پیاچه جهان
تاب نادر شمع طاق دار آفتاب
انتقد کی قدر دار و سنگ مقصم آسمان

تمه

در ازل کاخ بهم کرد و بدوران نقش
کرد جا جام کی ملک این عمارت چون بهشت
زین بنا کوی بی نقش محبت بر زمین
از دل آن شیه خوش موج باعث چون ربیع
نشه از شرم ازل حسن چون جان
چون بعهدت و عادل و فتح تیمور قبت
زیب عشق او نیک باد این عمارت جهان
مبنی او کاه عالی وارث دولت بقا
زود بین خاص بقدرت دانش دان جهان
از پی تاریخ این فرخنده بنا روان جهان
تا بکردان شمع جهان را بروان جهان

تمه

در ازل کاخ بهم کرد و بدوران نقش
کرد جا جام کی ملک این عمارت چون بهشت
زین بنا کوی بی نقش محبت بر زمین
از دل آن شیه خوش موج باعث چون ربیع
نشه از شرم ازل حسن چون جان
چون بعهدت و عادل و فتح تیمور قبت
زیب عشق او نیک باد این عمارت جهان
مبنی او کاه عالی وارث دولت بقا
زود بین خاص بقدرت دانش دان جهان
از پی تاریخ این فرخنده بنا روان جهان
تا بکردان شمع جهان را بروان جهان

تمه

وصف این عالی بنا بنا در جهان جدید
۱۰۷۸ شد ز فتح جو دیم با هیبت آسمان
۱۰۷۸ شد بدار از منزل او دوس این بنا بنا
۱۰۷۸ قدر افزاید ازین دیدار الله زین بنا
۱۰۷۸ مرحبا صد مرحبا زین منزل ارمان
۱۰۷۸ سبک تر تو ابی او دولت هر دو سرای
۱۰۷۸ آسمان هم کرد و کی قدر آن عالیجهان

تاریخ دولتخانه که صد مزار
عالیه بالیان خلد ابد بنا
والشمس بان اصحاب شاه هفتم
اسعد اساع نزد دیدو دوا بالیمان
مزدوم جنب شرک صلی الله علیه و آله

انجام

لرا قطعه

بارک الله بود دست این بنا
جمله اکو بخیم لا یب ارک
خواست شیخ از تاریخ ای باب
باشفقت فلک سد نار ارک
هجو ارکن و مقام ام ایک
گفت در گفت گفت جاری
سیصد و سال انتیاب وش
مهر از یاران ارک
مراصل دانش
گردون کنا
این مسجد کلیو و سا ارک
۱۰۸۱

تاریخ ولادت با سعادت
آن ندوحید بند دانش و نور
هدیه بیش الملک الکریم المجید
میر احمد طول الله عمره و زید

تمه

تاریخ دانش نصیر خلق الله
کو بخلقش بهشت یار بود
وقف کرد این کلیم دست تاریخ
واقف آن فیض یار بود
۱۰۸۱

تاریخ تعمیر مسجد فردوس
کرد نواب مطلب خان الله
مدالله ظلال رحمته فی الارض
الکبری و اسعد دولته
ومعماری عقل کار شناس
دوش ای عرش سید انبیا
وجهت ساعی لا لا جعلنا
میر احمد کلیم ارزق تعمیر
زد و نیات بانیه و سعادات
وتجاوز من حسنات
بعد سلیمان جم افتاد
شد دین پناه و سبحه
نه آباد از نو کن مسجد
بیش خضر مفتر شد

تمه

کرد این سکه تاریخ
کرد این سکه تاریخ
واقف آن فیض یار بود
۱۰۸۱

تاریخ تعمیر مسجد فردوس
کرد نواب مطلب خان الله
مدالله ظلال رحمته فی الارض
الکبری و اسعد دولته
ومعماری عقل کار شناس
دوش ای عرش سید انبیا
وجهت ساعی لا لا جعلنا
میر احمد کلیم ارزق تعمیر
زد و نیات بانیه و سعادات
وتجاوز من حسنات
بعد سلیمان جم افتاد
شد دین پناه و سبحه
نه آباد از نو کن مسجد
بیش خضر مفتر شد

تمه

کرد این سکه تاریخ
کرد این سکه تاریخ
واقف آن فیض یار بود
۱۰۸۱

تاریخ تعمیر مسجد فردوس
کرد نواب مطلب خان الله
مدالله ظلال رحمته فی الارض
الکبری و اسعد دولته
ومعماری عقل کار شناس
دوش ای عرش سید انبیا
وجهت ساعی لا لا جعلنا
میر احمد کلیم ارزق تعمیر
زد و نیات بانیه و سعادات
وتجاوز من حسنات
بعد سلیمان جم افتاد
شد دین پناه و سبحه
نه آباد از نو کن مسجد
بیش خضر مفتر شد

تاریخ
فرمش بکلید کرد
بیت قدر و کرسی این عرش پایه جای کاه
چون بیش است مقام لیبه اول سیه
شمع اطلس زنی نطلبیم آمد در رکوع
کعبه بر احرام طوف آستان دل سیه
سال از سنگ و صفا ارسیع دل التماس
سجده‌ای فرش از دین مردم بهم
۱۰۸۱

[illegible]

نغمه

بیت الله که از نایب اقبال
جم از طلب تخم امل بر دل
سیه آب حیات است بیش کس
نزل طلب لعل است بیش کس
ملک خوار جنت است موجب
معلم رتبه اخته بلند است
هر دانش فضیلت آفتاب
کل بستان بخشش آفتاب
جام سرو جشم آرزوت
کعبه بیع خلق اکبر همت
خیمه باد و نخل کاسه
چمن بیراست و انتهه خانه
جمعیم مرهی از لطف کلیات
نفاکم ذره‌سان از نهر برات

نغمه

چو آن ذره‌ها کیم و نیست
ذره‌ها کلش خلقت سیه
بخلیف جناب انصاف
بدر خلق چون آب جاش
دل سر کرده‌ام بکرسان کربت
بعزم سر کوهستان کربت
چو خواهد چو بود از ایزد وی
کرد بکلو در هم منزل شود وسط
دل او از خور رنگین فتوان بود
کز خواهد دو سال این دو همود
سم القصه مسیر خاش
تن ادم ذره‌ات در کاش
نه بیت آن مهر تابان
بنشین منزل اسپین دیبا

نغمه

خوبیکه سر بخشیدن منزل را
نشستگاه چو خوش نشد دل را
قصه الله جه سیر بی سر نیست
کر بلند خاتم دل را
بر لب خاکستان روح بود
مدارک نفسه مدرب
فی خاذ و صفت نشان
ابر خشک از جاش نشان
زنوف خیالش زبان دلبر هم است
کز از شهش زبان دلبر هم است
دوم منزل وزیر آباد آمد
کر مرکز نفت آنجا شاد آمد
جلوم از سیم و کلک بس
سجاده‌ح افته از هوایش

نغمه

زنداز جنه اش کوه دل سیه
زآبش زبان خضر و سکنه
کل خورشید جاکش بود از همت است
کر اش کوشه بود از همت است
زوصف نفت آن خضر و تار
بود خاطر زبان خامه بسیار
نکوهم بس حرف از نفت او
زوه برهمت باش پهلو
سیم منزل اسیر از نیم است
کر ابرهیم را آنجا مقام است
باغ نمایش نبود فتح غم
جو کلزار خلیل الله خرم
کل هوش است بیخ جه سیه بنا
زیر سایه مهر بیا

نغمه

بدل است هم نقصه طوفانش اهم
کر نفتم اوزی آنجا نبه آرام
طواف کعبه احباب کردم
شیخ در لبت باش خواب کردم
عجبا که کز از عیش تر
بدان انی هلک را دو دارم
دران سطحی کر فتح از نفت کم
بسه بودم شیخ باد و دانه
از آنجا هم بسیج بال حت
روان کن هم با انجال و دلت
چهارم هم است تخت هم
زدم جون است یم در سیه
کهو هر فرود سیاه
بدان افته اوی دلنشین

نسخه

گر هر بیت از آن باغ بهار است
خزانه باغ بهارش دایم از دل
شکفته بوستانش دایم از گل
بجای سبزه و نسرین و نسرین
هوایش سبزه و هم باد هم را
بود از باد و گلزار ارم را
بدی بجایش را با پوش آب
در آنجا قبض همچون بحر جاش
جهان از آن سال جاش
صدا در دست دارد از شناسش
جهان از جنبه جاش
در آنجا خضر آب رو دست
کجا پایان او را بشد آن دم
بهر دیدن سه زان بهر بهر

نسخه

کجا پایان ترتیبش را بامرا
گر هر بجود بیکوبند آن را
برون از قبه از آن در خاص منزل
در آنجا نامه لیکن باشد دل
چو بر صاحبش گشتم بهم دل شاد
چو روح صاحبش گشتم بهم دل شاد
بجنبک آن نزع است داب خرم
زد و از آب کو مرجنبش دم
در دو صحرا ای از سر و خرامان
کرامت انتخاب حسن دیوان
از آن مرجنبه صحرا سر و موزون
نمود و حضرت او دمان او دون
شنیدم شرل قدر حال شد مرجان
گر هر ای خنم شد سبز دل ای جان
چو سان کو بهم خضر شد ع و نابس
کو دست و دل بهم است از عوایس

نسخه

بکوبیم آه و اشک را جگر بهم
گر و بهم کام دست از جان شد بهم
دل جان جهد کو نیع خض بر جان
چو لبهای بستان بر هم بستان
گر کوشش گر نیع جهان
گر بهت ست راه آشنا
طلب آن فتح از منزل بهم
که چه کم گر نشکه راست شد بهم
زند کوشش بدل لنگ کر لا
که چون لاله اشک خون در جگر لا
ندارم طاقت و هنگش ندارم
گرت از الف عنان افتد ام
چو سان کو بهم خضر شد ع و نابس
گو دست و دل بهم است از عوایس

نسخه

بیابیش بسیار بهم جهد و انجار
نمودی اراده باشد نه بار
بیابم در و خضر سنت بار
گر نبود فکر را در وی گذار
بدان جهت مرغ قبل و سر
فرو برد و دست آب آزاد و نزد
بجایش در آن دو دل جانب
در و دو به صحرا هر است
بگو بهم وصف تو بیش از آن
دو نور دلش آن آن بیش
فتاده بر زمین بیکبار
در آنجا دلش بیکبار
بهم نوش جان و دل
چو هیچ آب دام نجنبد

نسخه

مجب جایست این آنجا که آمد
دین دعوت نفس باشد
خبر بیش و باشد و کهلش
بسر وی دل و کرسی اهلش
نه هوای و نخل اهلش
ز از سر تا پای آن کو اهلش
بغربت کرسی جاده او
بگو تا کم نه ماده او
مبارک آن جلس ما زد اهلش
دین اندان بیند اتفاقاش
گو نگار و فلک کرد آن خاک
چنین جانی نگرده هم ادراک
هر تند بر از آنجا خشنم
تا جاذبه برد نشنم

نسخه

ز گرد و بکوشت در سیم
گر کبک خشنه از لبها بهم
بسر از ذره رنجیده است و دود
چو جان الف بتان هیچ خم بود
بک هوا از آن رنجیده خانه
سه هم بند دام آسیه نه
بحمد الله رفع احباب دیدیم
بسته کلاه آسایش آسیدیم
الهی آن نهال رفع آسیه
بود سبز سبز چون خضر جاوید
دل اگر کشاب جنبش که بود
مدام از جام دانش خاک آمد
گل خدا شد بان خاک آمد

ابیات الحاقیه

بیت

بیت

ابیات

ابیات

ابیات

ابیات

بیت

ابیات

ابیات

ابیات

ابیات

اگر بوی ز زلفش بر دل بیمار می‌بیند
مرا در وی ز غیرت بر دل بیمار می‌بیند
نسیم عاشقی گل کی ز گلستان می‌پذیرد
بجز دست از جمال آن نه شست ای بیند
فلک الفت بتان را بهر دام جفا بیند
چرا در بازه من این چه بیداد می‌بیند
ز بیگانگان مشو غم هست تو تو بیگانه
دل و دام که من جوانت فرا دی می‌بیند
صفت بر کوی کس گل اگر بود ای از وفا خوش
ز بس کز غنچه بان وجه فرا دی می‌بیند

ابیات

جمال بهم از فرقت دایت بیند
بجا نفی دل نفسه ارات بیند
از جمال بت ای من هیچ بیرسید
با الفت بت هم سراوکا دانست بیند

نسخه

آن بیچاره کاندر خضر بیابان خطا
یار بیند تو هم الفت و ناپیسه شود
صفت این دل اگر بود در آید سبل آنک
خانه نیست آباد و نه بیسه شود

ابیات

دزد از مهر رخت خانه بیان بیند
قطره جان هم بعیان کن عمل بیند
آن آهوی خطا سد دل بیجان تالف او
آدمی دل بهم خیل کرست آن بیند
بسکه لبم از تو تنک نیست بیند بجا هم
بعد از این سر هم از دوی عهد بیان بیند
تا نفس فیست دوش محل با تیر ایات
دوستی آن خراب جهان از بود دل بیند
صفت تا دو انصف عمر از صدی بیان بیند
از بطالت جمال بیند بیان بیند

ابیات

زلفت آشفته سر تو نیست ایبود
گردی خوش خرم روزگار با بود
تو نظر طبع نکرد بیا بود ز نهر حق
گر مهر مختصر شان دانع سودا بود
تو در جلیس بیک بود آتش شوق
یار بیجلیس نشان از دل با بود
تا بیجلیس نشان کرست ایشان خالی
جلیس آن زمان کرست نا غریب ایبود
بعهد دوست نبود وفای با بیعت
دران وفا که آدم صفت خدا بود

ابیات

بجز از باده نیست درس بیان کنجه
بغیر از باده نیست درس بیان کنجه
بکنج مخت بیکسان انس می کنجه
تحفه در سبال دوستان همی کنجه

نسخه

دل از بیک بیکار دانست با کمال
بجهان از باهم نیست بجا کنجه
نیست هیچ موم نیست هم بود
سری دارم که از نظرت در دو سودا کنجه
نیم از جیب طاقت نامه بال نیاز بیک
گرد ظرف بخت و صف فرا کنجه
اگر حسنی کاه و کنیت بیت افت
در آمد بیجلیس در صحبه نی کنجه
دل کبیده و کنیت حسنه تو نیست هر را
منزل از جلیس بیت نا دو جهان کنجه

ابیات

زلفت سکان آن آهو جرات بیک
دو در دانست سکان آن آهو جرات بیک
از بکاشش غم جان بیند دلبر قبیل
دل جام انتشاش کام است بیک

نسخه

آفتاب از طلع آدم بیست بیش حسن
خضر آنست از طلع آدم بیست بیش حسن
بود کنیت حسنه بیست بیش حسن
خطه او کو بیش بیست بیش حسن

ابیات

دانع سودا بیسه جانش کران بیند
بیش از دسر افسوس خوش کران بیند
سنگ فرزان کنیت از ترک بیش دارد
کش از فرق حسنه بیش دارد
جام جم آنست محنت رانق و جم
بسه جلال باد و بیش دارد
آنکه صد حسنه بیک جلوه آمد دارد
بند بیل نیات انتشش دارد
کرد و بیک صد صفت رنگ ما عهد دوست
دل از آن کوش آه از انتشش دارد

ایضاً

شکست دل ز اجل سود و دل بکار رود
نفس ز سینه چو از خوف بر آید سرد
مرا بلب بگذرد و از چو آن بسته دانم
گر باد بر کس بجا و بال بر آید سرد
اسد زنامه شد غم زبان جاه بیند
طبع نظر زان آن امر انگار سرد
لطف خود نصیب دل نصیر بخواهم
حسن تغلس از آن شوق بر آید سرد
تو تنها و دل اما محکم غفلت
صنف نسیم هم دوست بر آید سرد

ایضاً

دب چون خود بهان است و دل نزد خواست
هر که خود دانست خود را در نظر خواست
بیت از زره اگر چه کنم
مبتدا آفتاب از خاک سی باشد

ایضاً

سر از سوی تو نمی تابم بیچ نقصان کرد
قطره از آب دلها کو هم خواست
ای دوای خستگان درد دم هر دم عشق
گر طبیب تو نمائی بیند آن بیمار سد
این قرار است جوانست و زلف باشد
هم هر چهی بیت آرد و بس رود

ایضاً

کین چون گشت نسب آرد و بس رود
کار افت و در اقتدای ارتبس رود
بی اطبیت مجلس مجلس بیک
گر آیه بس هم امر تبس رود
تنگ ان الیل تو نماید بیند
حالت ما چه قدر جان بر آن بس رود
خاک راه از دیدن بسکه هم آبرو
هر که آید بسه کوی تو از خاک بس رود

ایضاً

بجز دل اصلاح دل امت بس ندارد
جهان نقد جمال تو دو دام عشق
اجال بهر تو جمال تو دو دام عشق
زلف بار کان این است اقتراض ندارد
سنبوت موحد جانم زهم دارد
گر بر لب نخ تو نظر جادوی ناس ندارد
نظر کو کین چه دیدن است از این نصیحت
فروتی است خطای آن تحمل ندارد
کن ادفعنا ال ان کو دو داع
کرد است خدمت ان ان انتقاص ندارد
نان هم و تحفه ان ان انتقاص ندارد
گر لوح آیینه ان ان انتقاص ندارد
صف کلیات بخود و اگر خاب دست
دری که حاجب او عرض و اغراض ندارد

ایضاً

چون هم الفت و نادر هر دو می کند
قد چون چهب از آن نازک می چاید
سر و بر خاک بس از آن نازک می چاید
بنشست و بیت چه دو او می کند
نافه احول بجز از خط خاص باشد
دل بجز از آن سبد هوس کند
اگر صد غالب دم هر کس سبل است
گر کند رو بجبین روی بوسی کند
نامه ارات زبس بحث این هم مرا
گر دو خصم شد ابر بجلوی کند
دامن از دوش این دو و گرد دهد
آب آورد و اگر سبی کند
دیده جان صف از آن بر کن
گر ذهب هم دل آن آینه روی کند

ایضاً

فتنه عالم از آن بیش بابل بیش
نرد هم هر سه داهل بیش چاه
بیل بکار چه کرد خصم است بیل
سنت دو بیم هر سه دو دل
این بیت است که صاحب سه دو دل
نیز دو دست چنین بر دل آن کس چاه
امر را که هم از حسن زاده باشد
گر جواب خرت از اهل بیت باشد
در لب تنت دو نوبت باشد
می جنب زه بود و خصم است بیش
لاله را بیم آب آتش بیش
هیچ فتنه جان که دو بیش
حسن از زلف خط جلوه دیدار
بیت دو برگ خان است چهار بیش

ایضاً

باب از خورشید بهتر است ابر هم خورد
شمع آن انجمن در روی این طرف دار
نادم از قربت زندگی هم بیش بغیر جان
بلی صبح بر من آتش آن بیجه دار
چهی از چاک بر آن شهم طالع
مرا لم بیند آن موسه کافر دار
گر کار ابر صبح کرد از زمین ما بین
صورت زیبای لطف خاص آن خطه دار
از بجود سر جود خود هم افزاید
گر دهم ابلیس خلق آنها بهشت دو دار
افتاد حال و دل اهل اهل را
در سر نوع جزء دشمنان الود دار
نیست هیچ خصم و جنبه باب جیب
از نگاه کج نظر این بیت السنه دار

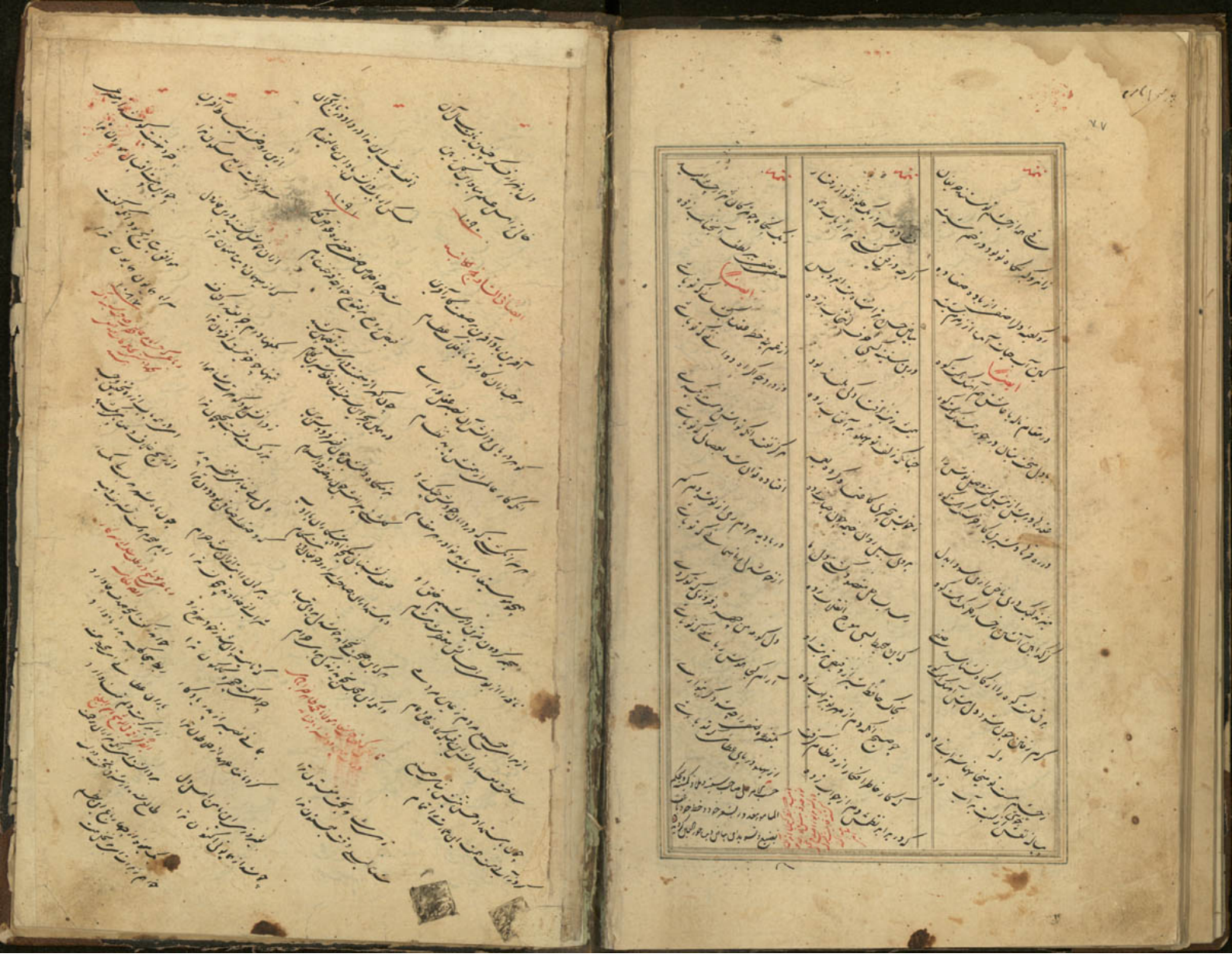

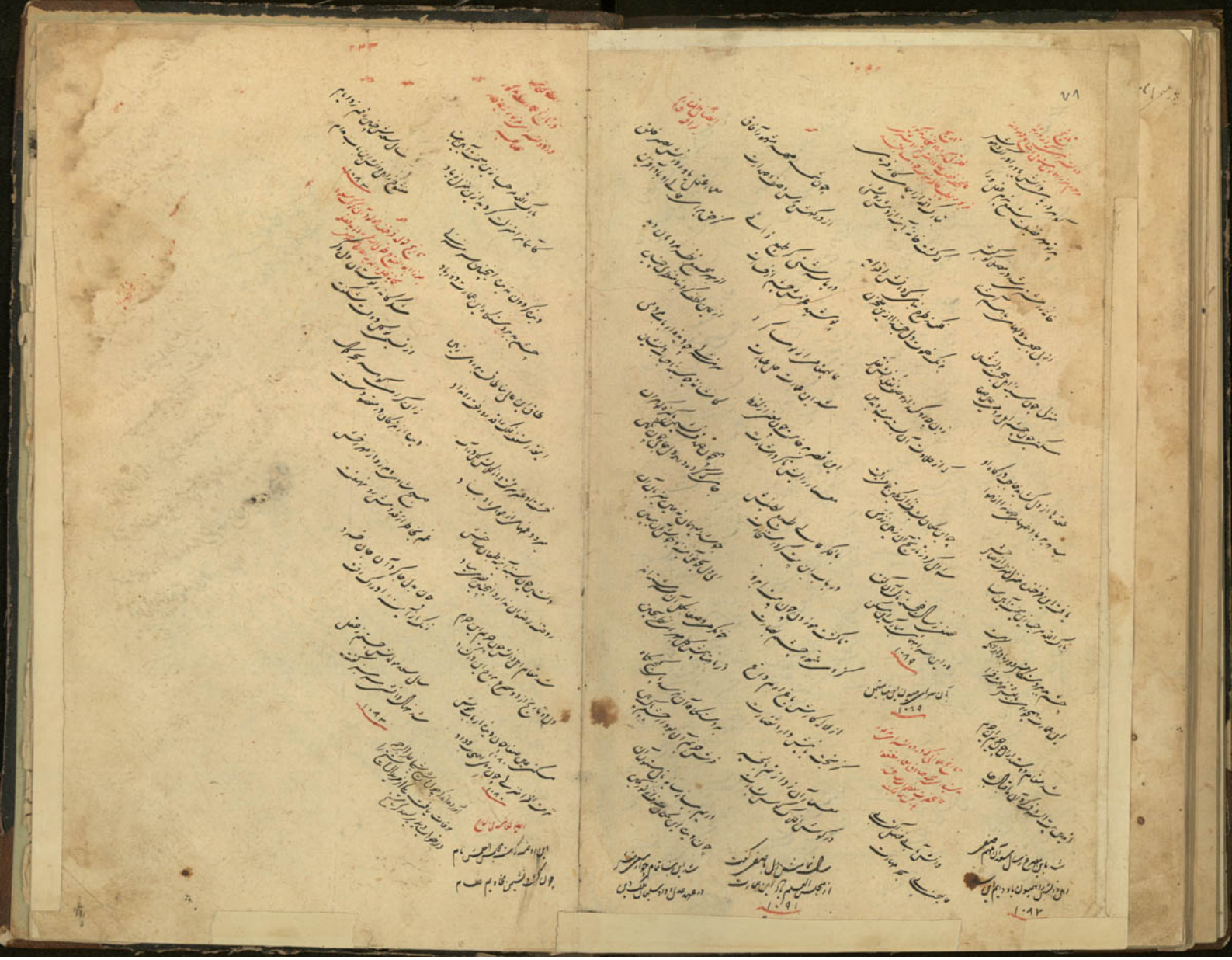

عن الله بن دينار
انه سئل عن بيت قوته
فقال كنت شرطيا وكنت بنهكا على درب
الخمر واشتريت جارية نفيسة وبنيت
لها قصرا وجعلت لها بستانا فيه كل ما يشتهي
واردادت في قلبي الفتوى والنهي فكنت اذا دخلت عليها
وجدت بقلبي اباه واهرته على ذلك الجمعة ثلاث مرات فاكل الخمر على ما كانت
ليلة الجمعة وحشر الناس وكانت ليلة جمعة فبعثت جاريتي وما اقدر عليه ولكن مر واسع فاعمل الله بتلك الخبيث منه
فتح فامسك بخوي واغتنى فقال انا ضعيف وهذا اقوى مني وما اقدر عليه فسلب الله بتلك الخبيث منه
السلوة فقلت له اجرني واغتنى فصرت بين يديه هاربا فرجا مرعوبا فبرئت الى الله تعالى من الشراب طيب الرائحة كان اهل
فرجت وهو في ملاق فصاح ربي صالح ربي فلست من اهلها فالمطانت الى قوله وحشر ربي التنين فطلب التنين في ملاق فاتيت الشيخ وقلت
فتح وهو في ملاق التنين هذا التنين ظل يفعل فبكى الشيخ قال انا ضعيف ولكن سر الى هذا الجبل فاقرئه مني السلام وقل له
سالتك ان تجبرني هذا التنين ظل يفعل فبكى الشيخ قال انا ضعيف ولكن سر الى هذا الجبل فاقرئه مني السلام وقل له
فتصرك فنظرت الى جبل ستين الحرير فلما نظرت الى الجبل هربت اليه والتنين وراي حتى اذا قربت منه صاح بعض الكبار فعا
ناكوبة بالدرعلى كل مصراع وثيرة الثنين فلما قلت ودبة تجبر من صدره فاذا الشعوذ فلما قربت منه فاشرفوا فيها
الستور وافتحوا الصابع وثوب الثنين فلما قلت يا ابي الله ثوبت وكانت فلما قربت منه كريمة النهم
على الطعام يوجي كالاشجار وثوب الثنين فلما قلت يا ابي الله ثوبت وكانت فلما قربت منه كريمة النهم
يدفع فاذا بلغ الثوابت قلت يدها الشال الذي البعي فقلت يا ابي الله ثوبت وكانت فلما قربت منه كريمة النهم
حتى تلت بريق قلت يدها الشال الذي البعي فقلت يا ابي الله ثوبت وكانت فلما قربت منه كريمة النهم
الجنتي وقبلت وجهي بصرت بيدها الشال الذي البعي فقلت يا ابي الله ثوبت وكانت فلما قربت منه كريمة النهم
انتجع فلم يطعم بكل الله فكب وقلت يا ابي الله ثوبت وكانت فلما قربت منه كريمة النهم
عمل اصرف به منكو قلت يا ابي الله ثوبت وكانت فلما قربت منه كريمة النهم
عمل السوء فقوته فالذان تعالى عن التنين الذي الذان تعالى فرات جهنم قلت يا ابي ذلك
عن الشيخ الذي صرت به في طريق قال يا ابي ذلك
عمل الصالح اصبحت حتى ركب
له ما فقد عمل السوء
قلت يا ابي

وما
تصنعون في هذا
الجبل قال نحن اهل الصلوات
قال كانه الذي تقولون فاعلا اصبحت فارقنا
علينا فتنتم لكم فانفتح عز وجل ومنا سبب تعزى وقلبها فتحة
كنت عليه وتبت الى الله عز وجل في قبره فان كان العلم كما اكره صاحبه وان كان العمل بغيا
انه عمل الانسان بالرحمة في قبره صاحبه وبشره وتوجه عليه قبره وضيقه وتدبه وطرب به الشرك
اسقه اعلى كان عمل السيئات صاحبه ورجعه عن بعض الصالحين في ارض اليمن فقال له الشيخ الصالح وجاء الشرك
والاهوال وان كان عمل الاسيئات صاحبه وقاتلنا عن بعض الصالحين فقال له الشيخ الصالح وجاء الشرك
والاهوال والعذاب الوبال وقاتلنا عن بعض الصالحين فقال له الشيخ الصالح وجاء الشرك
سمع في القبر صوتا وقاتلنا عن بعض الصالحين فقال له الشيخ الصالح وجاء الشرك
البيت قال وهذا الضرب كلب الاسود فقال له الشيخ الصالح وجاء الشرك
وبينه فضربت وطردت قلت المقوى عليه الفتح اقوى الغلب واقوى عليه
بكو الله تعالى ورحمته ولو كان عمله الطالح فطرده عنه
نسئل الله الكريم لطفه
وعفوه و
رحمته
و

عن بعض
حكى ان كان سيد خرج
ابو صبر يراد مضى اهله وماله وجاهه
ورياسته انه كان يرتاد فيها هو في طلبه الملوك وخرج يوما يصطاد
فقال تعالى وارتاد فيها هو في طلبه اذ هتف به هاتف الهاتف
امسيا امرت والله عالما فلست لا بما امرت فنزل عن كوبه وصادف
راعيا لابيه فاخبره الراعي عليه واصطاه فرسه وعامه ثوب رجل الباديه ذا القدم الطائف في
مكان ٥ المكابة عن بعض الصالحين قال ان الله تعالى لما اظهر في القدم الطائف
فوجدوه فيها فاختار كل انسان منه فلما اليهم الى الوجود اخرت على لسان كل واحد منهم كلمات
طائفة فلم يختر شيئا فقال الملك الاتراى فقالت العجماء شيئا يرايا فختاره فاظهر لهم ما عجبه لنفسه قال الفقرت
ابو لا فقال الغرق وقال لا لا تنفعكم عنا فجرى كلام وفهم قال التامل
فالفهم بابه وصانه وضيائر الطالب فاظهر لهم مقامات العبادة فقالت اخترنا على الجنة فقال الله
ارزاقا فقال ان علمتم ابرهم فاطلبوها فقالوا نسئل الله ذلك فقال الجنة مع الله شك قالوا الجبل
فلا ترك الجبلة

امكانه
حكى ان عابدا اشكف
في مسجد وكان له رزق
معلوم فقال له الامام اوصني بشيء اعمله لعل الله
ان ينجيني واقبل كان يجوز السجد ويدي قبضتين في كل يوم
فقال له الرجل اما كان مادة فيما بينه وبين الله تعالى من عباده مع هذا التعب والتعجيل
بهذا الوقت فقال ان كان اما بين الله تعالى وبين العباد اشتد علي وانت علي هذا التعب والتعجيل
لك تفضل فجاء من عند نفسه وتصبح من نوف العراقي انا
انقلب رزق الله من عند اما ٥
ولا ترتجي بترك شاسا
الشباب فاخر الشباب
من الفاجلست في مجلس واذا به قال اصمت من السيد
معاوية قلت لا اقوى الله قضاء ان اردت الساعة فعليك
كيف الطريق الى الله قضاء لا سلكت الا اصحب العراق
والقابر فقاء وهو يقول والله لا اصحب الا اخرج
الاوجاني ترضيه كذا وكذا فرجي بالسر في بيتي وقال
فيدنا انا ذات ليلة بعد العشاء الاخرة فقضى فاذا زوجته ومعها ولد
واخرى على عاتقه ومعه زنبيل فيه نوى فقال يا بني صبيتي وقال
صاحبي ان المصلي لصاحبي وانت حي وانت ولدك وانت حي قال السري قطرات على غير ان هنا سري انحرف
له يا سري حبيبة قلبي ان هنا ولدي الاجداد العارية وقطع قطعة من كرباسه فاتق فيها الصبي فقال السري انحرف ان من اراد الله قطع كل ما سواه
فوادي وحبيبة قلبي والاباد الجايعة وقطع قطعة من كرباسه فاتق فيها الصبي فقال السري انحرف ان من اراد الله قطع كل ما سواه
ضوء هذا الاباد الجايعة وقطع قطعة من كرباسه فاتق فيها الصبي فقال السري انحرف ان من اراد الله قطع كل ما سواه
وانزعته منه فحين راها قالت استغلت به فقض فقال انشاء الله فلما كان بعد ايام اتفق مجوس فقال السري يا سري ترى تقصر تلك
المضنون فاذا انا به مطروح تحت راسه لسة مسلمة عليه فتح عينيه وقال يا سري بالشونيزية غلايه عمالك
الجنايات قلت نعم قال الناغوق قلت هو منخر الفرق ومعه خصومه فقال تعلو الوى اذا انت
انه يوتى بالنائب يوم القيمة ومعه دراهم من لفظ الوى
يعني كم فقال يا سري ميج دراهم
فاشتر بها الحاج اليه وكفى
الا الفقير واكفى بعد ذلك
عنه قلت

فتفتح
عينيه وقال
لمثل هذا فليعمل العاملون
ثوبات فاغتنت الدراهم فاشتريت بها ثلاثة
اليه وصرت نحوه فاذا الناس يصلي عليه تحت فسطاطه ودفناه فلما
مات ولي من اولياء الله تعالى فشهد له بالخير
كان بعد ذلك اتاك فقلت اتاك انقبره اكانه قالت لا والله فارتجا التفرقت وامرت عليه
بالصبر فاعتصموا فاعتصموا بالوثقى وتحصنوا وتقربوا
وانتدبوا بان الذين يحبون الاطفال
قبل الممات وانتهوا عن الاهلاك
وتقربوا تقربوا عن اهلهم
كانت تنيه على النعيم ولا
حتى اذا لبست مشاجدهم
وردوا حسابهم بلا
عن الله تعالى

فايدة
الفرق بين الاذن
الاجازة بعد ثلاثة اذا اذن السيد عبده
في التجارة لا يقال اجازة اذا اعتقد العبد شلاثة في شيء كان
العقد موقوفا على اجازة السيد ولا يقال موقوفا على اذن السيد
مسألة وان قيل في اي صورة يكون التخصص بالاخر والاخر عمالة الاخر
ولا اخر ايضا خالا لذلك وفي اي صورة يكون التخصص بالاخر والاخر عمالة الاخر
عن الاول وان يقال تخصص تزوج ابنة لاخر وتزوج هو بنت ذلك الاخر ثم تولد الاول من بنت الثاني
من ابيه بام ابيه اي بجدته الاخيه لابيه فيحصل من الجد ولد من ذلك الاخ فان كل واحد
ابن كل واحد منهما يكون عما الاخر لانه اخو ابيه كما ان ثم تولد الثاني
من ابن الجد من الاخ وكان التخصص بتزوج احدهما بام الاخر لانه اخو ابيه
آخر عن الثاني بان يكون التخصص يكون عما الاخر لانه اخو ابيه كما ان ثم تولد الثاني

وقال رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم اجتنبوا السبع الموبقات قيل يا رسول الله وما هن قال الشرك بالله والسحر وقتل النفس التي حرم الله الا بالحق وأكل الربا وأكل مال اليتيم والتولي يوم الزحف وقذف المحصنات المؤمنات الغافلات وعن رسول الله صلى الله عليه وآله انه قال الصادق عليه السلام ان الله تبارك وتعالى يبغض الفاحش البذي وعنه عليه السلام ان الله تعالى احب لا تقل لعبدك سيدي فانه يكره ان يكون لك عبد مثلك وعنه عليه السلام ان الله تعالى احب لعبده داود فالان الله تعالى احب لعبده داود فالان الله تعالى احب لعبده داود فال

وأما السرين
لا يجوز أكل شيء من الطين
على المختار في جاسه سواء كان تراب
أو من طين الجبل إذ يجوز أن يكون يؤكل منه الطين في الجبين
عليه السلام فإنه يجوز لا كما رمنه ولا الإفطار عليه بل
بدنه دون غيره إليه شيخنا أبو جعفر في مصباحه لأن الطين في الجبين
عبد الفطر على ما ذهب إليه شيخنا المفيد في جاسه لأنه عادة غنية في
نهايته فإنه يجوز أن يؤكل منه السلم فتنفع به وأخذ لأنه لا ينفع به
فإنه يجوز أن يؤكل منه الطين في الجبين عليه السلام فإنه الذي عبد الله عليه السلام
من طين في الجبين عليه السلام فتنفع به وأخذ لأنه لا ينفع به
أحد وهو روي أن الله عز وجل بنعمه أبدا أحدا فلما أخذ بأطراف أصابعه وفيه مثل الخضر
قال عليه السلام إذا تأول التربة أحدكم على جنبه وتمها على ثوبها فإنها تحفظ الأهوية
فتنبها أو يضعها على جنبه وتمها على ثوبها فإنها تحفظ الأهوية
هذه التربة وتخرج من حلاله وتحفظ الأهوية
ولا تمنعه من كل داء ويبرأ من كل آفة
شفاء من كل داء ويبرأ من كل آفة
وهي أما الخاف وحده
استعمالها

مرض الله
قال أمير المؤمنين عليه السلام
عليه السلام رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم
قال من عنده إحدى أربعة في التجارة وأصحاب خيال يخيل شديدة وأمل طويل
يقول الرزق عنده إحدى أربعة في التجارة وأصحاب خيال يخيل شديدة وأمل طويل
قال النبي عليه السلام لا تجمع المال لا تجمع خيال يخيل شديدة وأمل طويل
وحرص غالب وقطيعة رحم وإيثار الدنيا على الآخرة قال الصادق عليه السلام لا
تجمع فيه لا تجمع المال لا تجمع خيال يخيل شديدة وأمل طويل
عليه السلام اعمل لدنياك كأنك تعيش أبدا واعمل لآخرتك كأنك تموت غدا دعاء الخطاء للمريض قال
يؤخذ مقدار صاع من خطمة وهو قريب من الثمن وتضعه في إناء كأنك تموت غدا
على صدره قليلا قليلا وتقول اللهم إني أسألك بأسمائك الذي أسألك أن تصلي على محمد وآل
ما به مريض ويكتب له في لوح ويجلسه على طاقة ثم يجلس المريض ويجمع الخطاء وتقول ذلك
محمد وأن تعافيني من طاقة ثم يجلس المريض ويجمع الخطاء وتقول ذلك على كل مسكين مع
من أهوى ونفسها أن تكاد تنصدع فتقول الله تعالى فتقول
من ذلك الخطاء وتشفيه الله تعالى فتقول
نقلت بالطين من حيث خفا
الأنام جاء الله بالطيب
قد سرع

بده ساقیان مرکه از کوی یار
ز راه وفا میرسد بوی یار

خطی